



داستان کوتاه

علی آرام

شکار پروانه ها

## آثار نویسنده

رمان تاریخی	سیاوش انوشک (جلد اول)
پژوهش	بررسی جنبش های یکصد ساله معاصر
داستان کوتاه	واکسی
داستان کوتاه	غروب خروشخوانان
داستان کوتاه	هاینریش بل و نویسنده ایرانی
داستان کوتاه	شکار پروانه ها
-	نوشته های پراکنده

### در دست چاپ:

رمان

نمایش

قربانی

قوچ

## فهرست داستان‌ها:

- ۱..... شکار پروانه‌ها
- ۸..... بازی خطرناک
- ۱۸..... وقتی کلاغها آواز می‌خوانند
- ۲۶..... عدالت
- ۳۱..... کارون در من است
- ۳۹..... ارثیه‌ای که ملاًخور شد
- ۴۶..... عاشقی که سنگباران شد

## شکار پروانه ها

---

به پروانه و داریوش

زن از خرید بازگشت، شوهرش داشت روزنامه می‌خواند. بدون صحبتی بسوی آشپزخانه رفت و خوراکی‌ها را گذاشت، برگشت سمت آینه‌کمد، مانند زرشکی‌ش را کند و آویزان کرد؛ اما روسری تیره‌ش را از سرش برداشت، آن وقت آمد نزدیک شوهرش نشست.

«خرید کردی؟»

«بله.»

صدایش می‌لرزید. نم اشکی گوشه چشم‌هاش بود. با دهان باز به شوهرش چشم دوخت. دلش می‌خواست باهاش گفتگو کند، اما ترسید آرامش او را برهم بزند. بعد فهمید مردش روزنامه نمی‌خواند، فقط آنرا جلوش گرفته و بهش زل زده است، شاید هم سعی می‌کرد خودش را پشت آن پنهان کند. با صدای فروخته‌ی گفت: «غروب سراپیدار می‌گفت دو تا غریبه آمده بودند و سراغتو می‌گرفتن.»

مرد جواب نداد و بدون عکس‌العملی همچنان سرش را لای روزنامه فرو برده

بود.

«من می‌ترسم... دلم شور می‌زنه. اون از تلفن‌های مزاحم و این هم از امروز!» بعد به او نزدیک شد و دستش را روی بازوش گذاشت. مرد لرزش دست‌هاشو حس کرد. روزنامه را کناری گذاشت و انگشت‌های او را در دست گرفت: «نباید بترسی، هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

«بیا چندروزی بریم مسافرت، می‌تونیم بریم پیش...»

«نه فایده‌ی نداره... بعدش چی؟»

«پس به پلیس بگو؟»

مرد پوزخندی زد و انگشت‌های زن را رها کرد. بعد هم برخاست رفت اتاق کارش که تو زیرزمین بود. زن تنها شد. احساس گنگی تو وجودش موج می‌زد، در

عمرش چنین تنها و بی‌پناه نشده بود. چیز سختی از قلبش آمد و در گلویش گیر کرد. جوری که نمی‌توانست آب دهانش را قورت دهد. نمی‌دانست چکار کند. خانه ساکت و آرام بود، مگر صدای موتور یخچال که هورهور می‌کرد.

مدت زیادی با خودش فکر کرد، بعد برخاست رفت کنار پنجره و بیرون را تماشا کرد. نور کدر لامپ ستون برق، قسمتی از پیاده‌رو را روشن کرده بود. زیر ستون دوتا مرد ایستاده بودند و داشتند سیگار می‌کشیدند. از دیدن آن‌ها احساسی بدی پیدا کرد. روی صورت یکی از مردها اثر زخم یا چیزی شبیه آن دیده می‌شد که در زیر نور برق می‌زد. برای اینکه دلش را قرص کند. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

یک روز

شاید، یک روز

که آفتاب گیسوی نقره‌ای دماوند پیر را نوازش می‌کند

در یک غریو تندر بارانی

در یک نسیم نوازش‌گر بهار

یک روز

شاید همراه پرواز پرستوی عشقی

واژه‌ی لبخند به سرزمین سوخته‌ی من بازگردد

امید، کویه‌ی در را بفشارد

و سپیدی، جای تمامی این سیاهی‌ها را پر کند

آن روز بر مردگان نیز

سیاه نخواهم پوشید،

حتی بر عزیزترینشان

دوباره نگاهی به بیرون انداخت. آن دو بیگانه رفته بودند و کسی دیده نمی‌شد. تازه یادش آمد باید خوراکی‌ها را جابجا کند. با سستی گنگی که به جانش افتاده بود به آشپزخانه رفت. چشمش به کود ظرف‌های کثیف افتاد. هنوز گیج بود. در یخچال را باز کرد. شیشه آب را بیرون آورد. همه لیوان‌ها کثیف بودند، از ناچاری کاسه‌ی برداشت و کمی آب نوشید. کاسه را کنار ظرف‌های کثیف گذاشت. حوصله کار نداشت، بدتر از آن صدای قطره‌های آب که روی ظرف‌های کثیف می‌چکید، مانند سوزن تو مغزش فرو می‌رفت و آزارش می‌داد. نگاهش به کف آشپزخانه افتاد، پیش‌بندش روی

زمین افتاده بود، از دیشب که میهمان داشتند آن‌ها را نشسته بود. دلش به کار نمی‌رفت. احساس کرد مثل پیش‌بند مچاله شده است.

نفهمید چقدر گذشت. آنوقت تصمیم گرفت چیزهایی را که خریده بود جابجا کند، بعد برود سراغ ظرف‌ها. خوراکی‌ها را از کیسه‌های نایلونی درآورد و تو یخچال گذاشت. بعد کمی میوه جدا کرد و شست و برد رو میز پذیرایی گذاشت. آنوقت برگشت و تخته گوشت را برداشت تا گوشت‌ها را بسته‌بندی کند. شوهرش گوشت قرمز دوست داشت، اما خودش مرغ را ترجیح می‌داد، سردستی که خریده بود بیرون آورد و رو تخته گذاشت. تازه فهمید قصاب یک قسمت از دنده و قلوه‌گاه را هم گذاشته است. چند تکه خون دلمه سفت شده به گوشت‌ها چسبیده بود. زیرلب ناسزایی به قصاب حواله کرد. در همانحال با چاقوی دسته سیاه به جان گوشت‌ها افتاد، رگ و پی و خون دلمه شده را از گوشت جدا می‌کرد و با خودش حرف زد: «چی از جونمون می‌خوان... گناه ما چیه؟ جز وطن‌پرستی!» چشم‌هاش پر اشک شد. بعد هم آب بینی‌ش راه افتاد. همچنان که کار می‌کرد، گه‌گاه بینی‌ش را به آستین پیراهنش می‌مالید و دوباره با چاقو به جان گوشت می‌افتاد.

یک‌باره با صدای تلفن از جا پرید. چاقو دستش را برید. چند قطره خون روی تخته چکید. چاقو را رها کرد، باندی از گنجه بیرون آورد و دستش را بست. دلش نمی‌خواست به سوی تلفن برود، می‌ترسید مزاحم همیشگی باشد. اما صدای شوهرش را شنید. از این موضوع کمی جان گرفت.

«الو...! سلام... خوبی دخترم...»

نفسی به آسودگی کشید و روی صندلی نشست.

«نه بابا، چرا باید بترسم... قراره یکبار بمیرم؛ نه صدبار!... راستشو می‌گم... نه...»

نه... مواظب خودمون هستیم.»

بغضش ترکیب و هق‌هق گریه کرد.

«چه مزاحمتی!... اگه بیاین خوشحال می‌شم... اصلا برا هر دومون بهتره... نه،

نه. الان حالش خوبه... می‌خوای با خودش صحبت کن... پس با من کار نداری... خداحافظ»

انگشت باندپیچی خونی را پشتش پنهان کرد تا شوهرش نبیند. تندى خودش را

به تلفن رساند. مرد برایش راه باز کرد و کنار رفت.

«سلام مامان»

هنوز صدایش بغض داشت و به سختی حرف می‌زد. «نه، نذاشتم از صبح پاشو از خانه بیرون بذاره، ... اما می‌ترسم. چند روزه که همش تلفن مشکوک، آدمای ناجور... نه مامان شما که همش نمی‌تونین پیش ما بمونین... شما هم کار و زندگی دارین... کی؟ فردا... اگه بیاین خوبه... پس منتظرت هستم... برو مامان... خداحافظ.»

تا برگشت شوهرش را دید، جلو آینه ایستاده بود و موهای شقیقه‌ها و سبیل‌های پرپشتش را شانه می‌کرد. آمد جلو و با بغض گفت: «کجا؟ مگه قول ندادی تا مدتی بیرون نری؟»

«جایی نمی‌رم، باید روزنامه عصر را بخرم.»

«چرا نگفتی، من که رفتم بیرون؛ می‌خریدم؟»

بدون اینکه منتظر جواب بماند، او را پس زد و مانتویش را پوشید و راه افتاد. مرد چیزهایی زیر لب گفت و با ناخرسندی به طبقه پایین برگشت. زن پیش از رفتن خودش را در آینه نگاه کرد و دستی به سر و صورتش کشید. رنگش پریده بود، انگار نقاب مرده‌ها را به صورت زده بود. نخواست بیش از آن صبر کند، تندی کفش‌هاش را پا کرد و زد بیرون. هم‌چنانکه تو راهرو دکمه‌های مانتویش را می‌بست، زیر لب نجوا کرد: «خدا را شکر لجبازی نکرد این بار.»

چنان رفت که کسی او را نبیند، بعد هم بدون اینکه به آشنایی بخورد پیاده‌رو را گرفت و به سوی کیوسک روزنامه‌فروشی راه افتاد. سوز سردی تو هوا افتاده بود. همه جا تاریک و خلوت بود. هنوز زخم دستش می‌سوخت، دست‌هاش را تو جیب مانتوی زرشکی‌ش کرد تا سوزش آن کمتر شود. نزدیکی‌های کیوسک روزنامه‌فروشی که رسید تازه فهمید از هول و دستپاچگی کیف پولش را جا گذاشته است، از همان جا برگشت و وارد خانه شد. پشت در ورودی که رسید ایستاد و چندبار نفس عمیق کشید، بعد کلید را از کیفش بیرون آورد و به آهستگی در را باز کرد. خانه ساکت و نیمه تاریک بود. تنها لامپ قرمز آشپزخانه روشن بود. نور سرخ کدر اختاپوس‌وار روی دیوار روبرو افتاده بود. چراغ زیرزمین روشن بود، فهمید شوهرش دارد مطالعه می‌کند. به آرامی بسوی آینه کمد رفت تا کیفش را بردارد. هنوز کتو را بیرون نکشیده بود که سایه کسی را روی دیوار دید که انگاری قوز کرده بود. از ترس نفسش بند آمد؛ حتی نمی‌توانست مژده بزند. آن وقت پنجه‌های زمختی روی دهانش قرار گرفت و صدای خشنی بیخ گوشش پیچید: «صدات در نیاد.»

دونفری بسوی آشپزخانه رفتند. از روبروی آینه که گذشت چهره مرد را واضح دید. چشمان گود رفته‌ش تهدیدآمیز برق می‌زد. ریشی زمخت داشت، بدتر از همه سالک گرد و بزرگی روی گونه چپش خودنمایی می‌کرد، سالکی که شبیه بال جیرجیرک بود.

مرد وادارش کرد روی صندلی آشپزخانه بنشیند. از ترس دست و پاش می‌لرزید. حتا نمی‌توانست به آن غریبه نگاه کند. چند بار آب دهانش را قورت داد و با گریه و التماس گفت: «از ما چی می‌خوای؟... شوهرم کجاست؟»  
مرد نخودی خندید و گفت: «چیزی نیس خانم، یه کار کوچیک با شوهرتون داشتیم، تموم شد.»

هنوز حرف تو دهنش بود که سروکله یکی دیگه پیدا شد. دومی دخالت کرد و گفت: «کسی با شما کار نداره، شوهرتون هم حالش خوبه.»

چشمان ترس زده‌ش را به او دوخت و کلید خانه را تو مشتش فشرد. این یکی غول پیکر بود، با صورتی کوسه مانند و لبانی کلفت. لب پایینی‌ش برگشته بود. قیافه‌ش طوری بود که انگار می‌خواهد همه چیز را ببلعد.  
زن گفت: «اگه می‌شه شوهرمو صدا کنین.»

مرد کوسه هیچی نگفت و نگاهش را از زن گرفت و رو به دوستش کرد که چاقو دسته سیاه را تو دستش گرفته بود. گفت: «اون چاقو را چرا دستت گرفتی؟ می‌خوای باهاش چکار کنی؟»

«می‌خواسم براش گوشتاشو ریز کنم.»

«چاقو رو ول کن، بذار ببینم چکار باید بکنیم!»

سالکی چاقو را روی کابینت گذاشت اما همان جا ایستاد. زن احساس کرد مرد کوسه از دوستش بهتر است و با او می‌تواند حرف بزند. چندبار لبان خشکش را با زبانش تر کرد و گفت: «اگه دست از سر ما بردارین، هرچه بخواین بهتون می‌دیم. طلا و جواهر، کمی هم پس انداز داریم، دندون گیر نیس اما ...»

«خانم تا حالا کی دیده شکار به شکارچی‌ش رشوه بده!» این را سالکی گفت.

بیخ گلوی زن سوخت. عرق سردی به همه بدنش دوید. نمی‌دانست چکار کند، چشمان ترس خورده‌ش را به دور و بر چرخاند. چشمش به در یخچال افتاد که نیمه‌باز بود، مطمئن بود پیش از رفتن آن را بسته بود. نمی‌خواست به این زودی

ناامید شود. به هر جان کندی بود گفت: «آقایون، شما که نمی‌خواین بلایی سرما بیارین؟»

هیچ کدام بهش جواب ندادند. اما زن شهادت پیدا کرد، دوباره گفت: «بخدا ما کاری نکردیم. منو و شوهرم عاشق این آب و خاکیم. ما به قانون احترام می‌ذاریم و تا حالا خطایی نکرده‌ایم.»

«درسته خانوم، همیشه باید یکی باشه دیگرون را کنترل کنه تا دس از پا خطا نکنن.» باز هم مرد سالکی بود که جواب داد.

زن نفهمید سالک مرد او را به یاد چی می‌اندازد، اما ترس ناشناخته‌ی انداخته بود تو وجودش. دلش نمی‌آمد به صورتش نگاه کند. همانطور که سرش پایین بود گفت: «خدا... خدا می‌دونه که ما چقده برای این مملکت...»

«نه خانوم، من یک چیز می‌دونم. اونم اینه که مهم نیس چکار بکنی، آدم بکشی یا دزدی کنی! مهم اینه که برا خدا بکنی. هرچه عاشق این آب و خاک که باشی، یا به قانون احترام بذاری فایده نداره. مرگ در راه خدا؛ شعار خدا و قانون اصلی کلام خداست، همون کلامی که به من اجازه می‌ده حساب کسان دیگه را برسم.»

زن می‌خواست به مرد کوسه بگوید که او هم به خدا معتقد است. حتا خواست بگوید همیشه دعا می‌خواند، اما صدایی ازش در نیامد. یکبار صدای خُرخر همراه با ناله‌ی از زیرزمین شنیده شد. آنجا بود که ناخودآگاه جیغی زد و گفت: «خدای من! شوهرم... با او چکار کردین؟»

«هیچی، فقط عدالتو اجرا کردیم.»

زن به گریه افتاد و صدایش را بلند کرد. این‌بار مرد کوسه دخالت کرد و داد زد: «صداتو ببر ضعیفه؛ یعنی خفه شو!»

با اینکه صدایش را فرو خورد، اما هق‌هق گریه‌ش را نتوانست نگه دارد. کمی که گذشت با صدای لرزان و گریه‌آلود شروع به التماس کرد.

مرد کوسه بدون اینکه گوش کند به دوستش اشاره کرد و از آنجا دور شد. بعد مرد سالکی جلوش دولا شد و بهش زل زد، انگاری بخواهد روی طعمه‌ی بپرد. ترس مهبیبی تو چشم‌های بی‌فروغ زن افتاد. قادر به هیچ‌کاری نبود. سالکی نیشش باز شد و یک قدم آمد جلوتر. حالا در یک وجبش ایستاده بود. زن برای اولین بار به چهره‌ش دقیق شد. گونه‌هاش گُل انداخته بودند، بدتر از آن سالکش بود که مَثه بال جیرجیرک خودنمایی می‌کرد و برق می‌زد. آنجا بود که فهمید سالک او چه چیزی به یادش

می‌آورد. خاطرات کودکی‌ش در ذهنش جان گرفت و همه چیز زنده شد. در همسایگی‌شان پسری بود همسن و سال خودش که از صدای جیرجیرک‌ها متنفّر بود، اما چون نمی‌توانست آن‌ها را بگیرد و ساکت کند، به جان پروانه‌ها می‌افتاد. کارش این بود که در باغ پشتی خانه آن‌ها پروانه‌ها را بگیرد، وقتی هم کاری نداشت سر بر سر دخترها می‌گذاشت. یکبار هم جلوی او را گرفت و حسابی موهاش را کشید. توی همین فکر بود که برق چاقوی دسته سیاه را در هوا دید و سوزش دردناکی که به همه وجودش دوید، دیگر هیچ. بعد زمزمه گنگی تو گوشش پیچید: «اگه یه کم دیرتر برمی‌گشتی حالا به این حال و روز نمی‌افتادی!»

کف آشپزخانه افتاد و تو خونش غلتید. اما هنوز می‌توانست آن‌ها را ببیند. مرد کوسه آمد نزدیک دوستش و دو نفری بالای سرش ایستادند. مرد سالکی این بار با لحن جدی گفت: «حالا جواب آقا رو چی بدیم؟»

کوسه جواب نداد، هردو مردد بالای جسد زن ایستاده بودند، صدایی شنیده نمی‌شد. ناگهان زنگ تلفن هردو را از جا پراند. از آشپزخانه بیرون آمدند و به تلفن نزدیک شدند. همچنان که نوار پیام‌گیر تلفن به کار می‌افتاد، کوسه گوشی را برداشت. سالکی آمد نزدیک دوستش ببیند چه کسی است.

«تمام شد حاج آقا... بله... راحت شد؛ اما...»

کوسه ساکت شد و برای نخستین بار چهره‌ش درهم شد. بعد با صدایی فروخفته‌ی گفت: «حاج آقا ناچار شدیم زنش را هم راحت کنیم... غیر از این نمی‌شد، آخه ما را دیده بود... باید...»

سالکی حدس زد ارتباط قطع شده است، چون دوستش گوشی را به آرامی گذاشت. بعد برگشت و نگاهی سرد به دوستش انداخت و آرام گفت: «این هم جواب آقا!»

سالکی انگار از این جواب خوشش آمده باشد، دوباره نخودی خندید و گفت: «اما عجب زن یک دنده‌ی بود؟!»

کوسه این بار بدون اینکه به دوستش نگاه کند گفت: «می‌تونست زنده باشه، اگه کیف پولشو با خودش می‌برد و ما را نمی‌دید.»

## بازی خطرناک

---

### اواخر اسفند ماه - قم

سالکی از خیابان اصلی نزدیک حرم بسوی محل ملاقات رفت. با اینکه هفته پایانی سال بود اما هوا سوز سردی داشت، چنانکه سرما نوک بینی و گونه را آزار داد، این بهانه خوبی بود تا یقه کتش را بالا بدهد و صورتش را بپوشاند. سالک بزرگ و صورتی همیشه برایش مایه عذاب بود. چندبار تصمیم گرفته بود با عمل جراحی آن را ترمیم کند، اما احساس می‌کرد داشتن این نقض عضو ناخودآگاه ترس در دل قربانی ایجاد می‌کند و این خود موجب می‌شد کارش را بهتر انجام دهد.

کشتن دیگران نه تنها شغلش بود آن را یک باور ایمانی می‌دانست. پای تنفر و حساب شخصی در کار نبود، این کار را انجام می‌داد که اجر اخروی و دنیوی داشته باشد؛ و در این راه پاداش مادی به اندازه اجر معنوی آن ارضایش نمی‌کرد. این بار هم با رغبت این مأموریت را پذیرفته بود، اما موضوعی آزارش می‌داد، این که چرا یکی از خودی‌ها را از میان بردارد، آن هم همسر معاون وزیر. اما نباید اهمیت می‌داد. به نظرش رسید وظیفه از هر موضوعی بیشتر اهمیت دارد.

همینکه به محل قرار رسید، گوشه‌ای ایستاد و با وسایلیش ور رفت، با داشتن کیف مشکی که بیشتر طلاب با خود داشتند و کت و شلوار تیره و ته ریشی ژولیده؛ کسی به او مشکوک نمی‌شد. امیدوار بود مأموریت خود را که در شهر قم بود و با همکارانی که نمی‌شناخت، به خوبی به پایان برساند و هر چه زودتر به تهران برگردد.

همچنان که از سرما تنش مورمور شده بود، وانت قرمز مدل قدیمی جلوی پاش ترمز زد. بار وانت یخچال بزرگی با طناب بسته شده بود. سرنشینان وانت دو نفر بودند. تاکنون آن‌ها را ندیده بود. با چهره تلخی بغل دست مردی که کنار راننده نشسته بود سوار شد. خانه سوژه در محله قدیمی و سنتی شهر نزدیک بازار بود. مافوقش گفته بود

شوهر سوژه؛ در ماموریت خارج از کشور بسر می‌برد. بعد هم اضافه کرده بود کار را به سرعت و با نهایت بی‌رحمی تمام کند.

وانت را جلوتر پارک کردند؛ راننده توی ماشین ماند، سالکی و مرد دیگر خواستند پیاده شوند، اما همان لحظه مردی از خانه بیرون آمد. سالکی بازوی همکارش را گرفت و خواست بماند. از آینه ماشین مرد را پایید؛ چهره‌ش کمی آشنا بنظر می‌رسید، اما هرچه فکر کرد او را نشناخت. نمی‌دانست چکار کند، لحظه‌ی تصمیم گرفت عملیات را متوقف کند و به مافوقش تلفن بزند. اما می‌دانست بی‌فایده است. دلش را قرص کرد و از همکارش خواست برود در بزند. خودش در پناه دیوار خف کرد. مرد معطل نکرد و زنگ را فشار داد. لحظه‌ی نگذشت که در باز شد، گویی یکی پشت در منتظر بود. همکارش گفت: «یخچال را آوریم.»

زنی کوتوله، با مقنعه سیاهی که با کش دور سرش پیچیده بود و تنها چشمان تنگ خاوری و بینی پخش او دیده می‌شد، جواب داد: «واسین به حاج خانم بگم.»  
دوتایی از نزدیک در دور شدند و بسوی یخچال رفتند. بعد هم دو سر آن را گرفتند و از وانت پایین آوردند. سالکی جلو بود و پشتش را به خانه کرد. همین‌که در باز شد، بدون اینکه برگردد با یخچال آهسته عقب‌عقب رفت توی خانه؛ صدای زنی را شنید که دستور داد آن را توی آشپزخانه ببرند. حدس زد باید سوژه باشد. از زیر چشم نگاهی به اطراف انداخت. اما فقط زن خاوری دیده می‌شد، حدس زد سوژه عقب‌تر باشد، چون هنوز صدایش شنیده می‌شد. صورتش را دزدید، نمی‌خواست زن خاوری او را ببیند، از این‌که کار او را هم بسازد ترسی نداشت، اما مافوقش تأکید کرده بود، عملیات گسترده نشود. کمی که گذشت دوباره برگشت و زیر چشمی به پاهای زن خاوری خیره شد و در همان حال زمزمه کرد: «تا ده می‌شمارم اگه باز هم دور و برم چرخید کارشو می‌سازم.»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... همزمان دستش رفت سمت جیبی که کارد دسته سیاهش را گذاشته بود، اما پیش از آنکه شمارش خود را تمام کند، صدای سوژه را شنید که به زن خاوری گفت از توی انباری جارو و زمین شوی را بیاورد. نفسی کشید و سرش را نزدیک برد و از همکارش خواست زن خاوری را توی انباری زندانی کند. بعد کمر راست کرد و نگاهش را بسوی سوژه چرخاند. او را دید که خودش را در چادر مشکی ضخیمی پوشانده بود، تنها دو چشم سیاه با کمی از بینی‌ش دیده می‌شد. وقت را

نباید هدر می‌داد. رسیدی از جیبش بیرون آورد و گفت: «کار ما تمومه، بهتره یه ساعتی صب کنین، بعد یخچالو به برق بزنین. حالا اگه این رسید رو امضاء کنین، ما می‌ریم.» زن جلو آمد و دستش را همراه چادر پیش آورد و رسید را گرفت و برگشت سمت میز تا آن را امضاء کند. سالکی آرام دستش را توی جیب کرد و دستمال آغشته‌ی بیرون آورد و با چالاکی روی صورت سوژه گذاشت، چنان ناگهانی این کار را کرد که حتا ناله‌ی از دهانش بیرون نیامد، فقط کمی دست و بال زد، اما زود شل شد و از میان دستان سالکی کف زمین ولو شد. با کنار رفتن چادر سیاهش تازه فهمید که سوژه برهنه است. همچنان که به اندام لخت او زل زده بود؛ صدای همکارش را شنید: «تو انباری زندونیش کردم.»

سالکی بخود آمد و از همکارش که مئه خودش شوکه شده بود، خواست دست و پای زن را بگیرند و به آشپزخانه ببرند. بعد از توی کیفش اسپری بیرون آورد. پیش از آنکه بدن برهنه شهوت‌آلود زن آن‌ها را از خودبی‌خود کند، اسپری را روی بدن سوژه پاشید. تندی بوی سوختن گوشت به هوا برخاست. معطل نکرد، دست انداخت توی موهایش و کشان‌کشان بردش نزدیک اجاق گاز و سرش را فرو کرد توی اجاق، دست آخر هم شیر گاز را باز کرد و در آشپزخانه را بست.

داد و فریاد زن خاوری از پشت در انباری شنیده می‌شد. اهمیت نداد و رفت فیوز برق را قطع کرد؛ نگاهی به همه جا انداختند تا مدرکی جا نگذاشته باشند، چشمش مانند دوربین فیلمبرداری از همه جا فیلم گرفت، بیش از هر چیزی ته سیگارها و لیوان‌های که هنوز توی آن کمی شربت داشت، در ذهنش ثبت شد، حتا بوی تند سیگار بینی‌ش را قلقلک داد. آن وقت که از همه چیز مطمئن شد، آنجا را ترک کردند.

### هشت ماه بعد - هتل شرایتون - تهران

پشت میز بزرگی در سالن هتل، دو نفر نشسته بودند. یکی از آن‌ها غول‌پیکر بود با صورتی کوسه مانند، دیگری جوانی چهارشانه، با سبیل نازکی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد. کوسه مشغول خوردن نان تست شده با کره بود، اما مرد جوان بدون اشتها سرش را توی روزنامه فرو کرده بود و داشت سیگار می‌کشید. دود سیگار که بوی تندی داشت، مئه طعم شاتوت مانده بود، تلخی‌ی که روی پرز بینی آن‌ها نشسته

بود. بالای صفحه روزنامه تیترا درشت «قراردادهای تجاری ایران با اروپا» خودنمایی می‌کرد.

در همین موقع مردی با ریشی توپی از لای میزها گذشت و به آن‌ها نزدیک شد. مرد کت و شلوار تیره‌ی پوشیده بود با پیراهن سفید بدون یقه که دکمه‌های آن کیپ گردنش را گرفته بود. پیشانی‌ی پینه بسته و انگشتی عقیق سبز بزرگی در انگشتش خودنمایی می‌کرد.

مردانی که پشت میز نشسته بودند، با دیدن او برخاستند و با احترام به او دست دادند. کوسه مرد جوان را به او معرفی کرد و گفت: «برای این مأموریت سلطان را انتخاب کرده‌ام.»

جوان ورزشکار دخالت کرد تا جمله مافوقش را اصلاح کند: «اسم سنجر است حاج آقا! اما دیگران دوست دارند سلطان صدام بززن.»

مرد کت شلوازی از بوی تند سیگار جوان چهره‌ش تو هم رفت، برای همین نگاه تلخی به سلطان کرد. کوسه برای اینکه سردی ملاقات را بشکند، از مرد پرسید: «نوشیدنی یا چیز دیگه‌ی می‌خورید؟»

مرد کت شلوازی همچنان که با انگشت عقیق درشت خود بازی می‌کرد، جواب داد: «یک نوشیدنی خنک بد نیست!»

کوسه زهرخندی زد و گفت: «عجیبه که تو این هوای سرد، هوس خوردن نوشیدنی خنک می‌کنی!»

«از وقتی که از عراق آمده‌ام هنوز خنک نشده‌ام.»

کوسه به پیشخدمت چند تا آب انار با مقداری نان خامه‌ی سفارش داد. بعد پرسید: «پول را آورده‌اید؟»

«آنجا... توی ماشین است.»

«به ریال؟»

«دلار»

با آمدن پیشخدمت هر دو ساکت شدند، بعد کوسه از سلطان خواست برود پول را از توی ماشین تحویل بگیرد. مرد کت شلوازی با دستش علامت داد. بعد از مرد کوسه پرسید: «مطمئن... نمیره اونور آب غیب بشه؟»

«امتحانشو پس داده، تازه همین روزا می‌خواد ازدواج کنه؛ زنشو دوست داره و

تو چنگ خودمونه.»

کوسه پس از گفتن این حرف؛ دست دراز کرد و یک نان خامه‌ی را برداشت و درسته توی دهانش فرو کرد و گفت: «من علاقه زیادی به این نارنجک‌ها دارم.»  
مرد با تعجب سرش را بالا آورد، کوسه هم‌چنان که در حال بلعیدن بود گفت:  
«ما به نون خامه‌ی می‌گیم نارنجک»

پس از آنکه سلطان از هتل بیرون آمد، مرد سالکی به استقبالش آمد، همان‌جا بود که در یک نظر چهره مرد را در نور چراغ سردر هتل دید. احساس کرد او را جایی دیده است، اما هر چه فکر کرد بیاد نیاورد. چیزهای درهم برهمی توی سرش شکل پیدا شد، اما هر کار کرد نتوانست آن‌ها را مرتب کند. حتا بوی سیگارش که ذهنش را قلقک داد، چیزی به یادش نیاورد.

هر دو به پارکینگ هتل رفتند و از صندوق عقب ماشینی چمدان بزرگی را بیرون آورد و به مرد جوان داد و دو مأمور را همراه او کرد که به ماشین بنز مرد جوان انتقال دهند.

با رفتن آن‌ها سالکی دوباره به فکر فرو رفت، همانطور که منتظر بود دوستانش برگردند یک‌باره جرقه‌ی تو ذهنش زده شد و سالکش برق زد.

### چند هفته بعد - فروشگاه لباس عروس

زن جوان به یکی از لباس‌های توی ویتترین که حاشیه‌ش تور سفید داشت و با پولک‌های زرق و برق‌دار تزیین شده بود اشاره کرد و از فروشنده خواست آن را بیاورد. فروشنده با ظرافتی که خاص کارش بود، لباس را از ویتترین بیرون آورد و بدون این‌که روی زمین یله شود آن را روی پیشخوان گذاشت. زن پرسید: «قیمتش چنده؟»  
اما بدون این‌که منتظر جواب بماند، رو کرد به مرد جوانی که چند قدم دورتر ایستاده بود و پرسید: «می‌پسندی؟»  
«آره!»

فروشنده خواست لباس را پرو کند که مطمئن شود اندازه است. مرد حوصله‌ش سر رفته بود، به سوی در نزدیک شد و از شیشه به بیرون چشم دوخت. مردی که سر‌وضع نامرتبی داشت و نشان می‌داد فقیر است؛ به ویتترین فروشگاه زل زده بود. چهره‌ش را توی شالی پوشانده بود، اما اگر کسی دقت می‌کرد می‌فهمید مرد سالکی است و وانمود می‌کند در حال نگاه کردن به لباس‌هاست. مرد جوان او را نشناخت، با

اینجا با خشمی فرو خفته زیر لب نجوا کرد: «بدبخت خوشحال باش که تنها مشکلات بی‌پولی است»

زن با لباس عروسی نزدیکش آمد و او را بخود آورد. فروشنده پشت سر زن، لبه لباس را گرفته بود و مرتب می‌گفت باید کمی زیر بغل‌های آن را تنگ کند. وقتی زن حاضر شد از لباس دل بکند، فروشنده آن را روی میز گذاشت و آدرس آن‌ها را پرسید که پس از آماده شده برایشان ارسال کند، تا خواست بگوید خودش می‌آید آن را می‌گیرد، زن دخالت کرد و آدرس را به فروشنده داد. خواست اعتراض کند، دلش نمی‌خواست آدرس خانه‌ش را الکی به کسی بدهد، اما چیزی نگفت.

هوا تاریک شده بود که کارشان تمام شد. همه جا روشن و نورانی بود. ویتترین مغازه‌ها مثل قندیل‌های یخی برق می‌زدند و نئون فروشگاه‌ها مثل ستاره‌ها چشمک می‌زدند. در حالی که سرمای بیرون به تنشانش افتاده بود، سوار بنز شرابی رنگ شدند که کنار خیابان پارک بود.

زن از ذرات چربی و دود آگروز ماشین‌ها که تو هوا معلق بودند، چندشش شد. دلش می‌خواست برف بیارد شاید هوا کمی پاکیزه شود. هر دو ساکت شده بودند. مدتی که گذشت زن احساس کرد بخار کمرنگی روی شیشه نشسته است، با دستش آن را پاک کرد و با خوشحالی گفت: «به گمونم برف شروع شد.»

مرد هیچی نگفت و خاموش رانندگی می‌کرد، زن همچنان که به جلو زل زده بود، در پرتوی نور چراغ خیابان ذرات ریز برف را دید، اما همان‌وقت چشمش افتاد به بخار رقیقی که از دودکش بامی بیرون می‌زد و تاب می‌خورد و رو به بالا ناپدید می‌شد. نفهمید چرا خوشحالی‌اش فروکش کرد. ناخودآگاه گفت: «نگفتن باهات چکار دارن؟»

«نه، اما شاید بخوان حق ماموریتو بدن.»

«راست میگی سلطان؟!»

مرد برگشت و با تعجب بهش نگاه کرد. زن هم خودش باور نکرد چگونه شده که این اسم را بر زبان آورد. حالا که فکرش را می‌کرد، می‌دید همیشه با اسم نامزدش مشکل داشته است، هیچوقت از اسم سنجر خوشش نیامده بود. شاید چون تا حالا نشنیده بود مرد دیگری این اسم را داشته باشد.

کمی که گذشت رو به نامزدش کرد و گفت: «نمی‌دونم چی باید صدات کنم، دوست ندارم حاج آقا بگم، آخه بهت نمی‌آد. شاید ده سال دیگه، که بچه داشته باشیم و سنت بالا بره بتونم بگم حاج آقا!»

مرد پوزخندی زد و هیچی نگفت. زن دوباره گفت: «نظرت راجع سعید چیه؟»  
 بعد هم چندبار زیر لب تکرار کرد: «سعید... آقا سعید!»  
 مرد این بار زهرخندی زد و گفت: «حالا نه، وقتی که جشن گرفتیم و همه چی  
 تموم شد.»  
 «چرا؟»

«یادت رفته کارت‌های عروسی سنجر چاپ شده.»

پیش از آنکه صحبت دیگری بکنند، دانه‌های درشت برف با سرعت زیاد شیشه  
 ماشین را نشانه گرفتند. هر دو به برف‌ها خیره شدند که آنسوی شیشه روی خیابان  
 می‌ریخت و ذوب می‌شد. مرد سیگاری روشن کرد و گاز را گرفت. از چند خیابان  
 گذشتند و انداختند توی بلوار پت و پهنی که بسوی غرب شهر می‌رفت. زن شیشه را  
 پایین کشید، مدتی بود که دیگر از بوی سیگار او لذت نمی‌برد، از همان شبی که آن  
 خواب وحشتناک را دید.

بلوار را تمام کردند و به مسجد بزرگی رسیدند، بعد از روبروی آن گذشتند و  
 به راست پیچیدند. هر چه به خانه نزدیک می‌شد، دلشوره‌ش بیشتر می‌شد. نمی‌دانست  
 چرا دچار این حالت شده است. دلش می‌خواست نامزدش کنارش بماند و تنها نباشد، اما  
 می‌دانست او خیلی کار دارد. هنوز کارت‌های عروسی را توزیع نکرده بود و شیرینی و  
 میوه سفارش نداده بود. از همه مهمتر بایستی می‌رفت نزد آقا! مرد احساس زن را  
 فهمید، برای همین با مهربانی گفت: «موضوع چیه؟... هنوز به آن خواب لعنتی فکر می  
 کنی؟!»

«بدن سوخته اون زن هیچوقت از ذهنم بیرون نمیره»

«اون به ما ربطی نداره.»

«تو این فکرم اونایی که این کار را کردند چه دلیلی داشتن!..»

«پول یا سیاست»

«شاید هم خیانت ناموسی!»

مرد هیچی نگفت؛ اما دردی ناشناخته تو جانش افتاد. بعد هم احساس کرد  
 چیزی از دلش آمد و تو گلویش گیر کرد. شاید خودش را مقصر می‌دانست. برای همین  
 وقتی نامزدش را به خانه رساند، تندی خداحافظی کرد و گاز را گرفت سمت آپارتمان  
 مافوقش. تصمیم داشت پس از این مأموریت خودش را از همه چیز کنار بکشد.

پیش از آنکه وارد محوطه آپارتمان‌ها شود؛ نگهبان از پشت میز برخاست و از اتاق نگهبانی بیرون آمد، که زنجیر جلوی در را باز کند. از پشت ماشین‌های پارک شده گذشت و جای خالی پیدا کرد و ماشین را آنجا پارک کرد. به محوطه باز نیمه روشن که رسید، چند تا بچه را دید با تفنگ‌های چوبی بازی می‌کردند. همگی سر و وضع نامرتب داشتند و کثیف بودند. چندتایی خودشان را روی زمین می‌انداختند و به دیگران تیراندازی می‌کردند، بدون این که از سرما و برف ناراحت باشند. احساس کرد بیست سال دیگر همین‌ها به مملکت حکومت خواهند کرد. حالا با تفنگ‌های چوبی هم را می‌کشند، فردا با اسلحه واقعی. برای لحظه‌ی تصمیم گرفت برگردد و تلفنی بخواهد کس دیگری را برای این مأموریت انتخاب کنند، اما فکر پاداش و وسوسه دلار وادارش کرد دلش را قرص کند و بسوی آپارتمان برود.

تصمیم گرفت بر خلاف همیشه با آسانسور برود، حوصله نداشت، دوازده طبقه را از پله بالا برود. سوار آسانسور که شد، اشتباهی دگمه شماره سیزده را فشار داد. اما تندی فکر کرد این کار بهتر است، می‌توانست یک طبقه را از پله‌ها برگردد تا اگر مشکلی پیش آمد بتواند فرار کند.

از آسانسور که آمد بیرون، آهسته بسوی پاگرد پله‌ها پیچید. وقتی پشت در آپارتمان رسید، یکبار دیگر همان ترس ناشناخته به جانش افتاد، باز هم تصمیم گرفت برگردد، اما بر ترس خود غلبه کرد و زنگ را فشار داد. مانند هر بار محافظ کوسه در را باز کرد و با حالت همیشگی خواست بیاید تو. هنوز درست جا بجا نشده بود که چشمش به مرد سالکی افتاد. از دیدن او دچار وحشت شد. نمی‌دانست اینجا چکار می‌کرد. کوسه بدون اینکه به او توجه کند شروع به سخنرانی کرد: «اونایی که از قهر انقلابی غافلند، به حقشون قانع نیستن و پاشونو از گلیمشون بیشتر دراز می‌کن، بایس یک چیزو بدونن.»

لحن صدایش یک نوع احساس همدردی عمیق همراه با انتقام بود. با این حال مرد به آن اهمیت نداد.

کوسه صورتش را به او کرد و پرسید: «می‌دونی چه چیزی را بایس بدونن؟»  
پیش از آن که مرد چیزی بگوید، خودش گفت: «بایس بدونن آتش قهر ما، اونارو می‌سوزنه.»

مرد احساس کرد نه تنها از مأموریت خبری نیست که بوی سوختن را استشمام کرد. تازه فهمید دست به بازی خطرناکی زده بود. کاش به حرف نامزدش

گوش می‌داد و خودش را کنار می‌کشید. بعد یاد او افتاد و ناخودآگاه دستش رفت روی کارت‌های عروسی که توی جیبش بود. نگاهش را بالا آورد و به کوسه چشم دوخت. همینکه اشاره دست مافوقش بسوی سالکی نشانه رفت، دانست کارش تمامه. از ترس به گریه افتاد. بیش از هر موقعی دلش می‌خواست زنده بماند. همچنان که گریه می‌کرد، کارت‌ها را از جیبش بیرون آورد و گفت: «من دارم ازدواج می‌کنم، کارت شما را هم آوردم، برای آقا هم گذاشته‌م.»

سالکی نخودی خندید، اما کوسه چهره‌ش جدی شد. چند بار لبان کلفتش را با زبانش خیس کرد و بعد هم دستش را پایین آورد. شاید از این ناراحت بود، که الکی دارد مأمور به این خوبی را سر به نیست می‌کند. مدت زیادی گذشت، بعد موبیلش را بیرون آورد و شماره‌ی گرفت و با لحن نرمی گفت، سلطان گریه می‌کند و می‌گوید، عروسی‌ش چند روز دیگر است. کارت عروسی برای من و شما هم آورده است.

بعد به صحبت‌های طرفش گوش داد. زمان به کندی می‌گذشت. تا اینکه به تلخی تلفن را کناری گذاشت و این بار بدون اینکه به کسی نگاه کند، با دستش به سالکی اشاره کرد و رفت توی آشپزخانه. آن جا از توی یخچالی دیس نان خامه‌ی را بیرون آورد و مشغول خوردن شد. نفهمید چقدر گذشت که سالکی برگشت و کارد دسته سیاه خونی را توی ظرفشویی آشپزخانه انداخت و گفت: «دستمزدشو گرفت. پانزده ضربه جانانه!»

کوسه آخرین نان خامه‌ای را تو دهانش فرو کرد و گفت: «بندازش تو ماشینش و هر دو را تو دره پرت کن، که پاداش رو هم گرفته باشه.»

سالکی نیشش باز شد و گفت: «مستحق این دستمزد و پاداش بود.»

## وقتی کلاغها آواز می خوانند

---

۱

همین که رسید، یکبار دیگر حرفهایی که قرار بود بگوید در ذهنش مرور کرد. «آقای اصلان، من سه ماهه که از زندون آزاد شدم اما هنوز بی‌کارم. یک‌ماهه که اجاره خونه‌م را ندادم الان هم پولی در بساط ندارم. از بس از آشنا و غریبه قرض کردم، خجالت می‌کشم باهاشون روبرو بشم. اگه تنها بودم یه خاکی توسرم می‌ریختم، اما زن پا به ماه دارم، به توصیه آقا میتی آمده ام کاری برام دست و پا کنین، هر کاری باشه از عهده‌ش بر میام.»

پس از آن به دشواری آب دهانش را فرو داد و زنگ زد، آنوقت سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. مدتی بود نمی‌توانست سرش را بالا بگیرد، گویی سرش روی گردنش سنگینی می‌کرد. صدای خشنی از پشت شنید. بخود آمد و نالید: «آقا اصلان هسن»

در باز شد و مردی آبله‌رو خودش را نشان داد. بعد چندبار کمر بندش را جابجا کرد و با تعجب به او نگاه کرد.

«سلام.»

«فرمایش.»

«آقا میتی گفت پیام خدمتتون.»

اصلان با حالت مشکوک دو سوی کوچه سرک کشید. مطمئن که شد، عقب کشید و خواست داخل شود. مرد وارد شد و دنبال اصلان از حیاط که با خشت خام فرش

شده بود، به سردابی گود و نموری پا گذاشت. لامپ زرد کدر سقف به سختی آنجا را روشن کرده بود.

مرد شروع کرد به گفتن چیزهایی که از بر کرده بود، اصلان کمی او را نگاه کرد، بعد همچنان که به کارتن‌های گوشه‌ی انبار اشاره می‌کرد، گفت: «به اندازه مصرف یه هفته بردار بیار بالا تا چرتکه بندازم.»

مرد نمی‌دانست چکار کند. چندتا کارتن را ناشیانه جابجا کرد و در یکی را هم باز کرد. اصلان با تعجب پرسید: «ببینم از این‌کار سررشته داری؟»

مرد کمی هن‌هن کرد و گفت: «تا حالا دستفروشی نکردم، اما از عهده اش برمیام»

«خودت چی، اهل دودی؟»

«نه والا...»

«ولی گفتی زندان بودی؟»

«درسته.»

اصلان اول با تعجب نگاهی بهش کرد، اما تندى نیشخندی زد و گفت: «آها

فهمیدم...»

باز کمربندش را جابجا کرد و ادامه داد: «خوب گوش کن، این کارتن تیره... ای یکی آزادی و تو اون وینستونه و اون کارتن گوشه‌ی بهمنه. بایس بدونی فرق اونا چیه! تیر از همش بهتره، قیمتش ارزونه، استفاده‌ش هم عالی؛ صدی سی سود داره؛ برا همی تا دلت بخواد می‌تونی بندازی. بعد نون تو وینستونه. اما چون قیمتش گرونه فقط پولدارا و مایه‌دارا می‌خرن. آزادی هم بد نیست، جوونا مشتریش هستن، اما سودش کمه. بهمن رو ول کن که دیگه خریدار نداره.»

آن وقت خودش خم شد و یک کارت خالی برداشت، هفت هشت باکس تیر گذاشت، بعد سه باکس وینستون رویش گذاشت و دست آخر یک باکس آزادی. و کارتن را دست مرد داد و دونفری از سرداب بیرون آمدند.

اصلان همه را توی دفتری یادداشت کرد. مرد دسته‌ی پول از جیبش بیرون آورد، اما اصلان قبول نکرد؛ گویی حرف‌های او را به یاد آورده بود. برای همین گفت باشد برای بعد.

پیش از آنکه مرد برود، اصلان گفت: «راستی می‌دونی کجا بفروشی؟»

«آره، آقا میتی گفتن نزدیک پل خین عرب، سمت جاده‌ی که ماشینا وارد شهر

میشن.»

«آفرین، اونجا از همه جا بهتره، نه مأموری موی دماغت می‌شه، و مسافرایی که میان، اولین چیزی که می‌خوان سیگاره.»  
مرد خداحافظی می‌کند و راه می‌افتد، اما پیش از این که به در برسد، اصلان داد می‌زند: «یادت باشه بیشتر مشتری‌ها کله سحر میان، بخصوص راننده‌ها!»  
مرد چیزی نمی‌گوید و از آنجا بیرون می‌آید.

## ۲

زن سوییچ را بسوی مرد دراز می‌کند و می‌گوید: «آقا خواسته پیش از تاریکی، ساکها را زیر پل خین عرب بذاری.»  
مرد دست‌هاش را از توی جیب‌های اورکت چرمی بیرون می‌آورد و به آرامی سوییچ را می‌گیرد. زن بسوی در می‌رود و دستگیره را می‌چرخاند و مرد را به بیرون راهنمایی می‌کند. پیش از آن که مرد راه بیفتد، اضافه می‌کند: «بهتره اونا رو جایی مخفی کنی که نه دیده بشه و نه پیدا کردنش سخت باشه.»  
مرد بار دیگر دست‌هاش را توی جیبش فرو می‌کند و تعلق می‌کند، انگاری دلش نمی‌خواهد برود. زن با تعجب می‌گوید: «موضوع چیه؟»  
مرد سوییچ را توی مشتش فشارد می‌دهد و با لحن نه چندان جدی می‌گوید: «اگه ساکها را برداشتم و زدم به چاک چی؟»  
زن شانهاش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «منظورتو نمی‌فهمم!»  
برقی وسوسه‌انگیز در چشمان مرد می‌درخشد و چهره‌ش دگرگون می‌شود. به آرامی زبانش را با لبانش خیس می‌کند. زن همه چی را می‌فهمد، پیش از آن که مرد حرفی بزند، با پوزخند می‌گوید: «بیرون چند نفر با پیکان سفیدی همراهی ت می‌کنند.»  
مرد به خود می‌آید و بدون حرفی بتندی بیرون می‌آید.

هنوز ظهر نشده بود که مرد کارتن سیگارهایش را کنار جاده نزدیک پل خین عرب زیر درخت تنومندی گذاشت. همانطور که اصلاً گفته بود از هر سیگار چند تا دم دست چید و بقیه را میان بوته‌های خار، کمی دورتر پنهان کرد. بعد مقوای کارتنی را باز کرد و با خودکار سیاه روی آن نوشت: بهمن، آزادی، تیر. و آن را به شاخه درخت آویزن کرد.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که راننده کامیونی ماشینش را نگه داشت و پیاده شد رفت زیر پل. بعد موقع برگشتن همان‌طور که داشت تسمه شلوارش را می‌بست، چشمش به سیگارها افتاد. نزدیک شد و دو بسته وینستون خرید. بعد چند تا جوان با یک پراید فیلی آمدند و چند بسته آزادی خریدند. چندتا از کارگران که آن نزدیکی کار می‌کردند، چند بسته تیر خریدند.

مدت درازی کسی سراغش نیامد، تا این که ماشین بنز سیاهی، کمی دورتر پارک کرد. اما کسی پیاده نشد. پشت سر آن پیکان سفیدی هم دیده با فاصله کمی نگه داشت. احساس کرد قصد خرید ندارند. کمی مشکوک شد و حتا ترسید. تصمیم گرفت سیگارهایش را جمع کند و برود، اما همان موقع دو نفر از پیکان سفید پیاده شدند. ترسش بیشتر شد، اما کرد دلش را قرص کند. مردی که پیاده شد، چهارشانه و چاق بود با قدی کوتاه. از نزدیک ماشین بنز گذشت و نگاهی به ماشین انداخت، بعد نزدیک او آمد و گفت: «یک بسته بهمن.»

«ندارم.»

«آزادی.»

«تموم شد.»

«پس چی داری؟»

«تیر!»

«تیر؟! نه ... تلخه؛ یه چیز ملایم بده!»

«فکر کنم یه بسته وینستون برام مونده.»

مرد نیشش باز شد و با لحن زهرآلودی گفت: «جنس امریکایی؟»

مرد ماند چه جواب بدهد. پیش از آن که صحبت دیگری پیش بیاید، ماشین بنز حرکت کرد و انداخت توی جاده، با این‌کار گرد و خاک زیادی سمت او پاشید. مرد به تندی برگشت و سوار شد و دنبال بنز گاز داد.

مرد از فرصت استفاده کرد و وسایلش را برداشت که برود. با اینکه هنوز آفتاب اریبوار روی زمین یله شده بود، ترسد بیش از آن بماند، از طرفی فکر کرد تا به خانه برسد هوا تاریک شده و زنش دلواپس می شود.

تندی سیگارهای پشت بوته‌ها را هم برداشت و همگی را توی کارتنی چید. بعد آنها را زیر بغل زد و راه افتاد. هنوز به جاده نرسیده بود که یک باره ایستاد. تازه یادش آمد، اگر با این قیافه و کارتن سیگار زیر بغل به خانه برود، در و همسایه‌ها هیچی، جواب زنش را چی بدهد. فهمید چه خوب شد اصلان گفت اینجا سیگار فروشی کند. مدتی با خودش کلنچار رفت که سیگارها را چکار کند، دست آخر تصمیم گرفت، آنها را جایی پنهان کند و فردا دوباره سراغ آنها برود. بی معطلی برگشت و اطرافش را جستجو کرد. ناگهان چشمش به پل افتاد. ناخودآگاه فهمید زیر پل از همه جا امن تر است. مگر چه کسی اینجا می آمد که بخواهد سیگارهای او را پیدا کند. بی معطلی از راه باریکه نزدیک پل خودش را به ستون‌های سیمانی رساند. کمی دورتر سنگ‌های درشتی روی هم کود شده است. تصمیم گرفت زیر سنگ‌ها مخفی کند. با احتیاط چند تا سنگ را برداشت و کناری گذاشت. همین که حفره‌ی میان آنها پیدا شد؛ سعی کرد کارتن را توی آن جا دهد. کارش که تمام شد، دوباره سنگ‌ها را به آرامی روی آنها چید. بعد دست‌های خاکی‌ش را تکاند و به آهستگی از راه خاکی بسوی جاده راه می افتد.

## ۴

هنوز هوا تاریک است که ماشین پاترولی با پنج سرنشین پشت در قرارگاه می ایستد. نگهبان دم در از توی کیوسک بیرون می آید و در را باز می کند. پیش از آن که ماشین بیرون برود، نگهبان نگاهی به سرنشینان پاترول می اندازد، با این که شیشه‌ها تیره است و به سختی توی ماشین دیده می شود، اما فرمانده را می شناسد که کنار راننده نشسته بود، مردی هم با چشمان بسته میان دو مامور در صندلی عقب دیده می شود. حدس می زند او را به دادگستری می برند، اما از این موضوع تعجب می کند. می داند این وقت صبح فقط اعدامی‌ها را از قرارگاه بیرون می ببرند.

پاترول گازش را می گیرد و می اندازد توی جاده کمربندی تا زودتر برسد. جاده خلوت است و تنها گاهی کامیونی زوزه‌کشان از روبرو پیدا می شود و بعد باز سکوت و

خاموشی. فرمانده دست می‌کند توی جیبش و کاغذی بیرون می‌آورد و آدرس آن را می‌خواند. بعد آمرانه از راننده می‌خواهد آهسته‌تر برود.

مردی که چشم‌هاش بسته است بهانه دستشویی می‌گیرد. فرمانده با تمسخر می‌گوید: «هوس کله‌پاچه نداری؟»

مرد با همان جدیت می‌گوید، «نه... اما اگه یک نخ سیگار بدین، ممنون می‌شم.»  
فرمانده با اشاره از مأمور می‌خواهد، سیگاری روشن کند؛ بعد به راننده می‌گوید جای مناسبی که پیدا شد نگه دارد. آن وقت همگی ساکت می‌شوند و به روبرو خیره می‌شوند.

## ۵

مرد در تاریک روشنی هوا، دستش را دراز می‌کند و صدای زنگ ساعت شماطه‌دار را قطع می‌کند. چندبار پهلو به پهلو می‌شود و بعد به سختی از رختخواب بیرون می‌آید. هوای اتاق دم کرده است، با این که پنجره باز است، اما انگار همه چیز مرده است. حتا نسیمی نمی‌وزد. نگاهی به زنش می‌اندازد. به پهلو خوابیده و به نرمی نفس می‌کشد. شکم بزرگش یک طرف یله شده است، خم می‌شود و به نرمی گونه‌هاش را می‌بوسد. زن دستش را می‌گیرد و وادارش می‌کند بماند، با این که شب پیش گفته بود که کار تازه‌ی پیدا کرده و بایستی صبح زود برود، اما زن دوست ندارد از کنارش دور شود.

مرد با تأخیر دستش را از میان انگشتان زن بیرون می‌آورد و بیرون می‌آید. روشنایی چراغ ستون برق؛ حیاط را روشن کرده است. خودش را به انبار می‌رساند و دوچرخه کهنه‌ش را بیرون می‌آورد. می‌داند از پیاده رفتن بهتر است. پایش را که از خانه بیرون می‌گذارد، می‌پرد روی دوچرخه. اما نزدیک است زمین بخورد، هر طور است خودش را نگه می‌دارد و به نرمی می‌اندازد سمت خیابان اصلی. باز نزدیک است تصادف کند، اما به هر صورت خودش را می‌رساند به جاده، بعد هم رکاب می‌زند تا می‌رسد به پل خین‌عرب. هوا تا حدی روشن شده است، اما هنوز اطراف را بسختی می‌بیند. دوچرخه‌اش را کنار جاده می‌اندازد، اما می‌ترسد برود زیر پل. با خودش زمزمه می‌کند،

بر پدرش لعنت که مرا به این روز انداخت! چنان کلافه است که تصمیم می گیرد برگردد و دست از این کار بکشد، اما فکر بی پولی و درآمد کار تازه منصرفش می کند. با این حال کمی دیگر صبر می کند تا هوا روشنتر شود. بعد با احتیاط به سوی پل راه می افتد. مدتی طول می کشد تا به محلی که سیگارها را پنهان کرده برسد. احساس می کند سنگها کمی جابجا شده است. بعد هم جای دقیق سیگارها را به یاد نمی آورد. با دستپاچگی سنگها را به کناری می زند، اما بی فایده است. هراسان برمی خیزد و سنگهای دیگر را زیر و رو می کند، یکباره چشمش به بند سیاهی می افتد، با کنجکاوای سنگها را کناری می ریزد. نگاهش روی دو تا ساک مشکی میخکوب می شود. ظاهرش نشان می دهد نو است. با خودش فکر می کند، توی آن چی می تواند باشد و این جا چکار می کند؟ ترس ناشناخته‌ی به جانش می افتد، هراسان نگاهی به اطراف می اندازد، کسی دیده نمی شود. روشنایی کم رنگ صبحگاهی اریبوار از لبه پل روی زمین پهن شده بود. همان موقع کلاغی از روی دیواره قار می زند. مادرش همیشه می گفت: تک کلاغی که آواز بخواند بد یمن است. اما کنجکاوای چنان امانش را بریده بود که اهمیتی نمی دهد و با دستان نرم و سفیدش سنگها را یکی یکی برمی دارد و ساکها را بیرون می کشد. با ترس و لرز زیب یکی از ساکها را باز می کند، نگاهش روی بسته‌های درشت اسکناس‌ها میخ می شود. چشمانش را چندبار باز و بسته می کند. نه اشتباه نمی بیند. هر دو ساک مملو از بسته‌های پول است. می خواهد ساکها را بردارد و از آن جا دور شود، اما پشیمان می شود و فکر می کند نباید بی‌گدار به آب بزند. دیروز که کنار جاده سیگار می فروخت، خیلی‌ها او را دیده بودند. نمی داند چکار کند. تو چشمان خالی و بی فروغش وحشت موج می زد. تصمیم می گیرد همه چی را رها کند و برگردد، اما وسوسه پول رهایش نمی کند. مدت زیادی مردد می ماند. دست آخر چند بسته اسکناس درشت برمی دارد و ساکها را زیرسنگها می گذارد و همه چی را مثل اول درست می کند. بعد سیگارهایش را پیدا می کند. به تندی می اندازد توی راه باریک و بالا می آید. پیش از آن که بالا برسد، بار دیگر آواز کلاغها بگوش می رسد، این بار گروهی آواز می خواندند. اهمیت نمی دهد، چندبار پولها را لمس می کند. از داشتن پول چنان فریفته می شود که لحظه‌ی تصمیم می گیرد برگردد و باز هم بردارد، اما تندی پشیمان می شود. هنوز درست و حسابی بالا نیامده بود که صدای آمرانه‌ی او را در جا میخکوب می کند. سرش را بالا می آورد، دو مأمور مسلح می‌خواهند، مردی که چشم‌هایش بسته است، به زیر پل ببرند. از ترس سیگارها را می اندازد.

مأموری می پرسد اینجا چکار می کند. نمی تواند جواب بدهد، بعد هم احساس می کند دهانش خشک شده است، بدتر زبانش به سقف دهانش می چسبد. مأموری که ارشد به نظر می رسد، به دیگری دستور می دهد چشم هاش را ببندد و ببردش. آنجا وادارش می کنند لباس هاش را در بیاورد. به گریه می افتد و می گوید زن و بچه دارد، هیچ کدام اهمیتی نمی دهند. با این که هوا گرم است، به لرز می افتد. بعد از مرد دیگر می خواهند لباس هاش را در بیاورد. دست آخر که وادارش می کنند؛ لباس های آن بیگانه را بپوشد، او را همراه خود می برند.

باز هم اعتراض می کند، اما دو نفری زیر بغلش را می گیرند و کشان کشان سوار پاترول می کنند. مرد با هق هق گریه فرو خفته ی به سیاهی چشم بند خیره می شود. با این که جایی را نمی بیند اما حدس می زند جاده با سرعت باور نکردنی دور می شود.

به گنجی

همین که از ماشین پیاده شد؛ چشمش به گروهی پلاکارد به دست افتاد که جلوی بیمارستان تجمع کرده بودند. در میان آنها چند نفری به نظرش آشنا رسید، جوانی نیز بود که پلاکارت بزرگی را گرفته بود. با این که هوا تاریک بود، ولی در پرتو نوری که از ساختمان می‌تابید، توانست کلمه اعتصاب را بخواند. کمی دورتر مردانی با چهره‌های ریشو و غضبناک می‌پلکیدند. هنوز پاش را به اولین پله نگذاشته بود؛ مردی نزدیک شد و در گوشش زمزمه کرد: «بهتره به قانون احترام بذاره تا زنده بمونه.»

نشنیده گرفت و از پله‌ها بالا رفت. بعد کسی دیگه‌ی از پشت سرش گفت: «این‌ها هزار سال حکومت می‌کنند، پس به مردت بگو دست از لجاجت برداره.»

تندی خودش را به سالن بیمارستان رساند. آنجا همراه پرستاری بسوی اتاقی رفت که شوهرش بستری بود. دو مرد و یک زن چادری نزدیک در نگاهیانی می‌دادند، پس از این که کیف و وسایلش را گشتند، اجازه دادند برود تو اتاق.

پس از این‌که وارد شد کمی ایستاد، بعد آرام به شوهرش که روی تخت دراز کشیده بود، نزدیک شد. مرد نیم‌خیز شد و برقی در چشماش درخشید. زن گفت: «بهتر هستی؟»

مرد چیزی نگفت.

«برات پولور قرمز گرم را آوردم، همانی که دوست داشتی.»

مرد باز هم چیزی نگفت، فقط آهسته زمزمه کرد: «اگر عدالتی وجود داشت.» در هوای دم‌کرده تابستان، زن انگشتان سرد و بی‌رمق مردش را در دستاش گرفت و گفت: «می‌دانم تو به فکر عدالتی هستی که در دنیای ما گم شده است؛ اما اگر خودت را از میان برداری این عدالت است؟ تو مگر من و دخترها را دوست نداری؟»

مرد بار دیگر همین جمله را تکرار کرد. «اگر عدالتی وجود داشت.»

زن خواست بگوید عدالت چیزی است بزرگتر از این بازی که شروع کرده‌ی، چیزی که گفتن و نشان دادنش سخت است، تازه نه گوشی می‌شنود و نه چشمی

می‌بیند و نه اندیشه‌ی آن را می‌فهمد. اما یادش از حرف‌های مرد افتاد که بارها گفته بود، برای رسیدن به عدالت بایستی هزینه آن را داد. برای همین چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. کمی که گذشت از توی فلاسک یک لیوان چای ریخت و جلوش گذاشت، آن وقت خبرهای تازه را یکی یکی تعریف کرد. بعد هم از دوستاش گفت و کمی هم از سیاست صحبت کرد. چون مدت زیادی مرد ساکت به نقطه‌ی خیره شده بود، زن گفت: «چای ت از دهن افتاد، لااقل اونو بخور.»

مرد همچنان خاموش و متفکر استکان چای سرد را برداشت و به آرامی آن را به لبانش چسباند. بعد زن استکان خالی را گرفت و کناری گذاشت و صورتش را پیش آورد و آهسته گفت: «به دخترا بگم پیش ما می‌مانی؟»

مرد گویی باخودش حرف بزد، زمزمه کرد؛ از وقتی خودمو شناختم، به دنبال عامل بدبختی گشتم، گناهکاران زیادی را دیدم که مجازات شدند، اما شاید تنها عده کمی از آن‌ها مستحق مجازات بودند. این موضوع بیشتر از هر چیزی آزارم داده است. هیچ چیز دردآورتر از این نیست که ماسک عدالت‌خواهی به صورتت بزنی و آزادی دیگران را بگیری. می‌دانست کاری از او برنمی‌آید، حتا آن زمان که خودش همراه کسانی بود که به صورتشان ماسک زده بودند، کاری نتوانسته بود انجام دهد. صدای زنش او را بخود آورد: «تنها من که تو را نمی‌خواهم، دخترها بیشتر بی‌تابی می‌کنند، تو که به ما حق می‌دهی؟»

بعد با نگاهش فهماند در این مدت که او را ندیده‌اند؛ به آن‌ها خیلی سخت گذشته است. به هیچ وجه نمی‌توانستند باور کنند خودش را زره زره نوب کند. چگونه قبول کنند جسمش را بکشد و روحش را برای آن‌ها بگذارد. هردو را باهم می‌خواست، قهرمان مرده به چه درد می‌خورد. برای همین گفت: «کاری کن این بازی تموم بشه. نمی‌گم روحتو بکش که جونتو بخری، ولی دوستات هستن. اونا می‌تونن بهت کمک کنن.»

مرد هیچی نگفت، اما یاد دوستاش افتاد و خاطراتش زنده شد. سی سال پیش، روزهایی که به حسینیه ارشاد می‌رفت و میان جوانان و دانشجویان می‌پلکید، همان‌جا بود که عبدل را شناخت. بعد با مراد آشنا شد. آنوقت یک بعدازظهر سرد زمستانی مراد او را به خانه‌ش دعوت کرد، می‌گفت عبدل و چند نفر دیگر هم هستند. جلسه در زیرزمین خانه برگزار شد، جایی که تنها با نور کدر سبز رنگی روشن شده بود، گویی کسی لامپ‌های سقف را توی لجن سبزی فرو کرده است. جلسه دو سه ساعتی طول کشید، وقتی که مراد در را باز کرد، نوری خیره کننده از بیرون و لای در روی آن‌ها

پاشیده شد. بابای مراد آن‌ها را به طبقه بالا برد و با افتخار گفت: «با بودن شماها؛ استقرار حکومت عدل الهی دور از دسترس نیست.»

وقتی همگی تصمیم گرفتند بروند، مراد از او خواست بماند. مادر مراد وسایل شام را آماده کرد. بابای مراد گفت: «شما می‌توانید قانون الهی را پیاده کنید.» و او که به قالی خیره شده بود، سرش را تکان داد.

مادر مراد شام را آورد. بعد از شام چون دیروقت شده بود و هوا هم سرد، تعارف کرد بماند و فردا صبح هردو با هم بروند. تا خواست حرفی بزند، مادر مراد برخاست و گفت جایتان را تو اتاق عقبی می‌اندازم که گرم باشد.

آن شب دیر خوابیدند، تا دیر وقت با هم گپ زدند. از بابای مراد خیلی خوشش آمده بود، بعد هم چنان صمیمی شدند که بعد از آن او را بابامراد صدا می‌زد. مرد صادق و با احساسی بود؛ از بی عدالتی زود کنترلش را از دست می‌داد.

موقع خواب بیشتر به حرف‌های بابامراد فکر کرد: «حکومت عدل الهی... اجرای احکام دین.» و به دعاهای مادر مراد که زیر لب ورد می‌خواند و می‌خواست دشمنان را نابود کند. نفهمید چقدر تو فکر بود که صدای زنش او را بخود آورد: «نبایس میذاشتی کار به اینجا بکشه»

مرد بدون این که جواب دهد، سرش را بسوی پنجره چرخاند. تاریکی هیبت سیاه و ترسناک خودش را بر همه جا گسترانده بود. زن نفهمید دیروقت است و باید برود، دخترها تو خانه تنها بودند.

با رفتن زن تنها شد، حالا می‌توانست حسابی فکر کند و گذشته‌ش را مرور کند. دوباره یاد بابا مراد افتاد، زیر لب زمزمه کرد: «نه، به آن سادگی نبود که بابا مراد فکر میکرد» بیست و پنج سال پیش؛ شاید هم کمی کمتر یا بیشتر، چه فرق می‌کرد! آن زمان به همه‌چی امیدوار بود. یک پا فروش بود و هیجان. مردم آن چیزهایی را که می‌خواستند به دست آورده بودند تا حکومت دلخواه‌شان را ایجاد کنند، او هم با مردم بود. بعد به یاد کارهایی افتاد که انجام داده بود. جانفشانی‌ها و از خودگذشتگی‌ها. با این که قدرت را در دست داشتند، اما ناگهان بگیر بیندها شروع شد. نفهمید چگونه همه‌چی برگشت. تا به خود آمد، نفهمید مراد قبله‌ش را عوض کرده است، تا خواست به دیدن او برود نفهمید سر به نیست شده است. بدون دادگاه، برای همین تصمیم گرفت به دیدن بابامراد برود و از او دلجویی کند. آن روز را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند. یک روز گرم تابستان بود. گویی از آسمان آتش می‌بارید. به خانه آن‌ها که

رسید زنگ زد. دیوارهای سیمانی چرکمرد با پنجره‌هایی که بوی کهنگی می‌داد. وقتی به اتاقش پا گذاشت، پیرمرد لاغری را دید که ریش‌های سفید و برفی‌ش به زیر سینه‌ش می‌رسید. نه، او بابا مراد نبود. آیا تو این مدت کم چنین درهم شکسته شده بود؟ گیج و مات شد، نمی‌دانست چکار کند. رفت جلو و دست‌هاش را گرفت تا ببوسد، دست‌هایی که نحیف شده بود و می‌لرزیدند. بعد صدای نامفهومی از میان لبانش بیرون آمد: «اگه عدالتی وجود داشت.»

دلش نمی‌خواست به چشم‌اش نگاه کند. شرمساری مانند گرمای خفه و دم کرده‌ی روی قلبش سنگینی می‌کرد.

روز بعد شنید پیرمرد خودش را از پشت بام به پایین پرت کرده و در جا مرد. اما هیچگاه جمله‌ی را که در گوشش زمزمه کرده بود، نتوانست از ذهنش پاک کند، چنان که بعدها ترجیع‌بند خودش شد. دورانی که بدجوری بهش سخت گذشت. دوستانش خیلی سعی کردند بهش دل‌داری بدهند؛ اما هیچی نمی‌توانست آرامش او را برگرداند. برای همین سعی کرد علت آن را بیابد. عبدل می‌گفت: «تو همیشه احساساتی بوده‌ی، اما با قلب رئوف و عاطفه نمی‌توان به عدالت رسید.»

نمی‌خواست جواب او را بدهد، می‌دانست او تقصیری ندارد، چرا که او فیلسوف است و توجیه هر چیز را در ذهن آماده دارد. ولی مگر فلسفه عدالت می‌آورد. شاید کسانی را فریفته کند و فریب دهد، هم‌چنان که سال‌های زیادی او را فریب داد، اما این امری موقتی بود. بعد یادش از روزهایی افتاد که پای‌درس عبدل ساعت‌ها بدون حرکت می‌نشست و گوش می‌داد.. خوب شد زود فهمید این‌کار عمر هدر دادن است؛ بیهوده و عبث است. در آن زمان هنوز خوش‌بین بود؛ هنوز نیم‌چه باوری برایش مانده بود، هنوز مراد زنده بود و بابامراد را ندیده بود و ترجیع‌بندش تو گوشش زنگ نمی‌زد. تا این که روزی قاضی‌القضات به او گفت: «آیا سزای کسی که ولایت الهی را نپذیرد، مرگ نیست؟»

دانست دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. دریافت این چه عدالت الهی است که با کشتن دیگران به دست می‌آید. پس همه‌چی را رها کرد و به گوشه‌ی خزید، هر روز بیشتر از قدرت دور شد. بزودی دریافت عدالتی که در پرتو حکومت‌الهی باید جست، چنان خنده‌دار است که اسم بردن از آن مضحکه کردن خودش است. بارها آرزو کرد، بتواند این بیست و پنج سال را از وجودش بکند و دور بریزد. برود به دوران جوانی و نوجوانی، روزهایی که با مراد و دوستاش عاشق بودند، عاشق عدالت و آزادی. با این که

از این حس دچار رعشه شد؛ حتا پرتویی از آن بر روحش تابید، ولی احساس کرد توانش را ندارد. هیچ وقت فکر نمی کرد؛ روزی به این نتیجه برسد که مانند بابامراد خودش را نابود کند. روزهای اولی که دست به اعتصاب زد، از این که با خودکشی تدریجی، به گونه دیگری نقش او را بازی می کند، خوشحال بود. چنان مصمم بود که می پنداشت به این وسیله خواهد توانست دینش را ادا کند؛ اما کم کم دریافت تندروی کرده است.

با آمدن مامورها و دکتر پرستارها از فکر کردن دست کشید. باز هم می خواستند بهش سرم وصل کنند و وادارش کنند اعتصابش را بشکنند. یک باره تردیدی درونش پیدا شد، تردیدی که نمی دانست چی بود، اما مثل اخگری به او گرما داد. با این که در این مدت به تصمیمی که گرفته بود، خیلی فکر کرده بود، در آن لحظه دوباره به فکر فرو رفت. بعد از مدتی فکر کردن فهمید می تواند سه راه انتخاب کند. یا به راهی که در پیش گرفته ادامه دهد و مانند بابامراد به زندگی ش خاتمه دهد، دیگر اینکه همه چی را کنار بگذارد و بره ای، مطیع و گوش بفرمان شود، و یا راه سوم را ادامه دهد و مانند بیست و پنج سال پیش از نو زندگی را تجربه کند، خواه بیرون زندان یا پشت میله ها. با این که چنین راهی بخاطر خستگی و کمبود نیروی جوانی، تحملش سخت و طاقت فرسا بود، ولی از یادآوری آن دوران و پشت پا زدن به همه چیز و زیستن در کنار کسانی که شور و شوق آزادیخواهی و عدالتخواهی دارند، غنچی در دلش زد و دچار شعف گنگی شد. نگاهش به پزشک افتاد، برق زندگی در چشماش درخشید. دلش می خواست زودتر صبح شود و زنش به ملاقات بیاید و بگوید، من در جستجوی عدالت بودم، ولی عشق را گم کرده بودم. عشق به زندگی.

به کارون و پدرش

کارون با شنیدن صدایی از خواب پرید و تو تخت خوابش نیمخیز شد. با این که هنوز صبح نشده بود، اما اتاق روشن بود. ماه به طور شگفت‌انگیزی همه جا را غرق نور کرده بود. بدون این که پتو را پس بزند، نگاهی به کمد و جالباسی انداخت، لباس‌هاش آویزان بود و کیف مدرسه‌ش روی کمد دیده می‌شد.

از این که هنوز صبح نشده بود خوشحال شد، دوباره آرام دراز کشید. دلش نمی‌خواست خوابش ببرد. به پنجره خیره شد تا همین که سپیدی صبح بدمد، تندی برخیزد و آماده رفتن شود. پیش از خواب پدرش آمد و دستی به سر و صورتش کشید و گفت: «پسرم، زود بخواب که فردا خواب نمونی»

با این که فردا اولین روز مدرسه بود و او تکلیف درسی نداشت، اما به کمک پدر چیزهایی که لازم داشت، آماده کرد و تو کیفش گذاشت، بعد هم کت و شلوار مدرسه‌ش را به جا لباسی آویزان کرد که صبح معطل نشود. پدر قول داده بود پس از صبحانه، با او به مدرسه بیاید.

همان‌طور که به پنجره خیره شده بود، احساس کرد ماه تا پشت پنجره آمده است، این را از نور خیره کننده‌ش فهمید که از لبه پنجره می‌درخشید، انگار منتظر اجازه او بود وارد شود. ناخودآگاه لبخند خفیفی گوشه لبانش پیدا شد، آنجا بود که ماه چرخان آمد پشت پنجره و نورش را همه جا پخش کرد. بیش از هر چیز تخت و دیوار روشن شد، بعد روی کمد و لباس‌ها پاشیده شد. چنان که جلوه با وقاری پیدا کرد، انگار لباس رسمی است که در مراسم خاص به تن می‌کنند. حتا به نظرش رسید پیراهن سپیدش در پرتو نور مانند فرشته کوچکی است که نزدیک در نهبانی می‌دهد. آرامش گنگی بر جاننش افتاد. به پهلو خوابید و زانوها را تو شکمش جمع کرد و به نور ماه خیره شد. بعد با او درددل کرد. از ماه خواست مواظب پدرش باشد تا کسی او را اذیت نکند. ناخودآگاه یاد

حرف دوست پدرش افتاد که می‌گفت: «زندگی موهبت خدا دادی است و کسی حق نداره اونو به زور بگیره.»

این حرف را نمی‌فهمید، اما حس کرده بود این اواخر ترسی تو چشماتش موج می‌زد. بخصوص وقتی با دوستاش صحبت یا درددل می‌کرد. حتا یک بار شنید که پدر می‌گفت: «باز سرو کله غریبه‌ها پیدا شده است، نمی‌دونم چی از جونم میخوان! می‌ترسم بلایی سر بچه‌ها بیارن.»

نمی‌دانست غریبه‌ها کی هستند و چی از پدرش می‌خواهند. چون هیچ‌وقت از اونا حرف نمی‌زد. فقط وقتی جدی می‌شد زیر لب زمزمه می‌کرد؛ زندگی من، تو وجود کارون است، و «کارون در من است».

معنی هیچ‌کدوم از این حرف‌ها را نمی‌فهمید، اما دلش می‌خواست اتفاقی برای پدر نیفتد. او را خیلی دوست داشت. پدر بارها سعی کرده بود به او بفهماند، هر آدمی که به دنیا می‌آید، یک موقع هم از دنیا می‌رود. اما باز هم بدون این که آن را بفهمد، بیشتر می‌ترسید. بعد پدر سر بی‌موشش را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «بالاخره یه روزی می‌آد که تو هم همه چی رو می‌فهمی؛ اون موقع زیاد هم دیر نیست.»

کم‌کم چشمانش سنگین شد و خوابش برد. نفهمید چقدر خوابید که یک باره سر و صدایی او را از خواب بیدار کرد. نگاهی به دور و بر انداخت، سحر شده بود اما هنوز هوا تاریک بود. تندی از رختخواب بیرون آمد. سایه پدر را توی سالن دید که در حال لباس پوشیدن بود. خودش را به او رساند و پرسید: «مگه با من به مدرسه نمیاین؟»

«هیس!... یه کار مهم پیش آمده و بایس برم پایتخت.»

کارون باور نکرد، برای همین گفت: «می‌دونم شما میخوان برین پیش غریبه‌ها.» پدر با تعجب به او نگاه کرد و خم شد به چشماتش زل زد و گفت: «کی این حرفا را بتو زده؟»

کارون هیچی نگفت، اما اصرار کرد او را همراه خودش ببرد. پدر تندی گفت: «باید بدونی غریبه‌ها خطرناکن. ممکنه به تو آسیب برسونن.»

باز هم گوش نکرد و آنقدر اصرار کرد که راضی شد. پیش از آن که پدرش پشیمان شود، لباس‌هاش را پوشید و دم در حاضر شد. پدرش کت و شلوار روشنی را که برای چنین موقعی گذاشته بود، با پیراهن سفیدش پوشید و با عجله بیرون آمدند.

کارون بار اول بود که به پایتخت می‌رفت، اما پدرش بارها آنجا رفته بود، برای همین راه را می‌دانست. کارون از زیر چشم نگاهی به پدرش انداخت، صورت او را دید که در پرتو روشنایی سحر، جوان به نظر می‌رسید. بعد هم که راه افتادند، احساس کرد مانند دو برادر دوقلو کنار یکدیگر راه می‌روند. یک کم که رفتند، پدر رو به او کرد و گفت: «هنوز می‌ترسم تو پایتخت بهت صدمه بزن، آخه اونجا پر از غریبه‌ست.»

کارون هیچی نگفت، اما نشان داد دلش نمی‌خواهد برگردد. پدر که احساسش را خوانده بود، دوباره گفت: «یادت باشه اگه یکی از اونا بهت نزدیک شد، از من دور میشی و آشنایی نمیدی، شاید وقتی ببین بچه هستی بهت کار نداشته باشن.»

کارون باز هم هیچی نگفت و تنها وانمود کرد می‌تواند از پس همه چی بربیاید. پیش از آن که حرفی دیگری بین آن‌ها رد و بدل بشود، جاده خاکی از دور به چشم خورد، بعد هم تعدادی اتوبوس و مینی‌بوس دیده شدند. ماشین‌ها هیچ‌کدام پنجره نداشتند. روشنایی کم‌رنگی از پشت کوه‌های کم‌ارتفاع به چشم خورد که داشت خودش را به آسمان تیره تحمیل می‌کرد. ماه نیز با این که دیده می‌شد، اما رنگ پریده و کم سو شده بود. چند تا تابلو کهنه و فرسوده؛ تنها چیزهایی بود که آن نزدیکی خودنمایی می‌کرد.

پدرش بسوی کیوسکی رفت و نامه‌ی از جیبش بیرون آورد و آن را نشان مردی داد، که توی کیوسک نشسته بود. بعد برگشت و دست کارون را گرفت و دو نفری سوار یکی از مینی‌بوس‌ها شدند. پس از این که ماشین راه افتاد و مسافتی پیمود به دو راهی رسیدند. از آنجا به راست پیچیدند. آن‌وقت ماشین درون تونل سیاه و تاریکی شد. کارون دلش شور زد که از تونل بیرون نیایند، اما توی همین فکر بود که نور کم‌رنگ ماه را دید و بعد هم ماشین توی جاده خاکی گاز را گرفت. دو نفری چنان به روبرو خیره شده بودند که انگار در انتظار مردن هستند.

ناگهان ماشین از سرعتش کم کرد، بعد هم ایستاد. روبرو چراغ زرد رنگی یکریز خاموش و روشن می‌شد. کمی که گذشت، راننده مسافران را پیاده کرد. بعد سروکله چند سرباز پیدا شد و وادارشان کرد سوار ماشین بزرگتری شوند. این یکی پنجره داشت. کمی طول کشید تا توانستند دو تا صندلی خالی پیدا کنند و بنشینند. پدرش گفت: «تو نزدیک پنجره بنشین که خطرش کمتره»

کارون بدون حرفی اطاعت کرد و روی صندلی نشست. هنوز جابجا نشده بود که چشمش به مرد لندهوری افتاد که با چهره غضبناک و بدهیبت به او اخم کرده بود. نگاهش را برگرداند و شتابزده به بیرون چشم دوخت، اما آن جا هم کسانی به او خیره شده بودند. پدر که متوجه شده بود، کتاب شعرش را درآورد و مشغول خواندن شد.

وقتی آن سرباز از جلوی چشم آن ها دور شد، پدر کاغذی را به پسرش داد و گفت: «اینو پیش خودت نگه دار، چون موقع برگشتن باید نشون بدی تا بذارن برگردی» کارون با این که کاغذ را گرفت اما با تعجب گفت: «مگه تو باهام نمی آیی؟»

«شاید مجبور بشی تنها برگردی، آخه...»

اما مردی که روبروی آن ها نشسته بود؛ دخالت کرد و سرش را نزدیک آورد و گفت: «شما دفعه اوله که به پایتخت می رین»

پدر برگشت و در جواب مسافر گفت: «من چند بار به پایتخت رفته‌م، اما پسرم دفعه اولشه. اون می‌خواد غریبه‌ها را ببینه.»

مسافر که پاهایش را به صندلی جلویی تکیه داده بود و حلقه‌های کبود رنگی دور چشمش و چند تا زخم تازه روی صورتش دیده می‌شد، زد روی شانه پدر و گفت: «برا بچه‌های به سن و سال پسرت، هنوز زوده که غریبه‌ها رو ببینه.»

بعد هم پایش را به آرامی از لبه صندلی جلویی برداشت و دراز کرد. آنجا بود که پاهای ورم کرده مسافر دیده شد که کمی خون خشکیده به پوست مچ پاش چسبیده بود.

کارون نه دوست داشت به حرف‌های مسافر گوش کند و نه پاهاش را ببیند، برای همین با دلشوره غریبی و غمی که تو گلویش گیر کرده بود، رویش را برگرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

پس از مدتی ماشین نزدیک ایستگاه نگه داشت، چند نفر مسافر می‌خواستند سوار شوند. مردی غول‌پیکری در میان آن‌ها بود. کارون بسوی پدرش برگشت، آنجا بود که پدر را دید با وحشت به مسافر غول‌پیکر چشم دوخته است. تا خواست علتش را بپرسد؛ پدرش بدون این که نگاهش را برگرداند، دستش را گرفت و آهسته گفت: «اونو می‌بینی؟»

کارون مسافر غول‌پیکر را بیشتر ورنانداز کرد، کت و شلوار تیره‌ی به تن داشت با ریش‌های ژولیده. بدتر از آن نگاه غضبناکش بود که گویی با همه دعوا دارد. چیزی از تو جیبش قلنبه زده بود و یک دستش را روی آن گذاشته بود. با غرور و خودپسندی دنبال صندلی خالی می‌گشت که برود بنشیند. پشت سر او یک زن و مرد جوان نیز دیده شدند.

پدرش دست او را بیشتر فشار داد. مرد غول‌پیکر از پهلوی آن گذشت و به عقب اتوبوس رفت، همان‌جا بود که انگشتر عقیق مرد برق زد و ناخودآگاه قلبشان تیر کشید. چند لحظه گذشت تا پدر به خود آمد و سرش را نزدیک پسر کرد و گفت: «دیدی؟»  
«مسافر را؟»

«درسته... اما چی جور مسافری بود؟»

«نمی‌دونم!»

پدرش احساس کرد نباید توقع داشته باشد که با این سن و سال این چیزها را حدس بزند. همین که چنین جسارتی کرده و همراه او آمده تا تجربه کسب کند، خیلی شجاعت بخرج داده است. برای همین هیچی نگفت.

کمی که گذشت، کارون ناخودآگاه همه‌چی را فهمید، برای همین خواست برگردد و دوباره مسافر را با دقت نگاه کند، اما پدر وادارش کرد بنشیند و گفت: «یادت باشه اونا خیلی بی‌رحم هستن»

کارون با سستی تو صندلی مچاله شد. پدرش برای این که او را آرام کند، از توی دفترش برایش شعر خواند. کارون با این که وانمود می‌کرد گوش می‌کند، اما حواسش جای دیگه‌ی بود. همان‌طور که به شیشه زل زده بود، یک‌هو صورت ترسان خود را روی شیشه پنجره دید. حالا می‌فهمید پدرش حق داشت اینقدر بترسد و نگران باشد. گریه‌ش گرفته بود، اما فکر کرد نباید کسی اشکش را ببیند. آنقدر به پنجره نگاه کرد که پدرش ساکت شد، بعد که برگشت فهمید خوابیده است. مسافران دیگر هم به خواب رفته بودند، اما او خوابش نمی‌آمد.

به پایتخت که رسیدند، آن غریبه را ندید. متوجه نشد کجا و چگونه پیاده شد. توی خیابان برف زیادی نشسته بود، با خودش فکر کرد زمستان چه زود شروع شده است. سردش شده بود، اما چیزی بروز نداد. دست پدرش را گرفت و از میان مسافران بسوی پیاده‌رو رفتند. مواظب بود سَر نخورد. پدر خواست بروند چیزی بخوردند. بزودی به سالن غذاخوری بزرگی رسیدند. تک و توک مشتریانی داشتند صبحانه می‌خوردند. پدر می‌خواست بروند و یک استکان چای بنوشند؛ تا کمی گرم شوند. کارون فکر کرد کاشکی بیسکویت و خوراکی‌هایی که برای مدرسه گذاشته بود، با خود می‌آورد. در همین موقع پیشخدمتی جلو آمد و تعارف کرد پشت میز بنشینند. کارون به پدرش نگاه کرد که مبهوت به روبرو خیره شده بود.

در گوشه‌ی سالن، دو مرد نشسته بودند و داشتند تند تند نان خامه‌ی به بزرگی کف دست می‌بلعیدند. کارون همه‌چی را حدس زد، دیگر نیاز نبود پدرش بگوید آن‌ها غریبه هستند. آن‌ها هم چاق و گنده بودند، چنان که گردن‌های گوشتی‌شان از دو سوی یقه کوتاه و سیاه بیرون زده بود. پیش از آن که پدرش تصمیمی بگیرد، دستش را کشید و اداش کرد از آنجا بروند.

موقعی که خود را به خیابان شلوغی رساندند، تازه فهمیدند راه را گرم کرده‌اند. پدرش با چشماش تابلوها را جستجو می‌کرد که ببیند کجا هستند. همه‌جا ساختمان‌های بزرگی دیده می‌شد با تابلوهایی که می‌توانست حروف درشت آن را بخواند. «ستاد هم‌یاری و نگهداری حجت، فراورده‌های نفتی ایرانکو، مواد پتروشیمی پارس، خشکبار و پسته کرمان، آردونان رضایی و پسران. گاز بوتان، صادرات قالی.»

پدر در طول خیابان به طرف جنوب راه افتاد و خواست همراهش بیاید. کارون مجبور شد بدود تا عقب نماند. ازدحام جمعیت چنان زیاد بود که نمی‌توانست اطرافش را ببیند. سرنبش دومین خیابان مسجدی با گنبد طلایی دیده شد، پدر گفت: «فکر کنم نزدیک اون گنبد باشه.»

بعد که مطمئن شد کمی آرام شد. آن وقت شروع کرد به توضیح دادن ساختمان‌هایی که تو خیابان بود. احساس کرد بایستی کارون از این مسافرت تجربه کسب کند. همچنان که با او حرف می‌زد همه جا را به او نشان می‌داد. هر چه جلوتر می‌رفتند، از شلوغی کاسته می‌شد. کارون نزدیک فروشگاه آجیل‌فروشی ایستاد و گفت کمی پسته بخرند، اما پدرش جواب داد؛ این‌ها کلی فروش هستند. بعد هم اضافه کرد: «این جور چیزها هیچ وقت جای غذا را نمی‌گیره.»

خیابان را تمام کردند، اما هنوز به گنبد نرسیده بودند که دو تا زن فالگیر جلوشان سبز شد. یکی از فالگیرها به سوی کارون آمد و خواست فالش را بگیرد، تا خواست پدرش را صدا بزند، فالگیر دستش را گرفت و بدون مقدمه گفت: «از غریبه‌ها دوری کن، آن‌ها می‌خواهند بهت آسیب برسونن!»

کارون خواست بگوید که چند تا از آن‌ها را امروز دیده است، اما نگران پدرش شد. بعد هم خواست از آن‌ها جدا شود و دنبال پدر برود. اما فالگیر دیگر دستش را گرفت و گفت: «بذار چیزی نشونت بدم.»

بعد او را به طرز عجیبی همراه خودش به سوی یک ساختمانی برد. آنجا سالن بزرگی بود که لاشه‌های گوشت را به چنگک‌ها آویزان کرده بودند. فالگیرها گفتند این لاشه‌ها را غریبه‌ها به این چنگک‌ها آویزان کرده‌اند. بعد گفت هنوز خیلی از کسان دیگر هستند که باید به این سرنوشت دچار شوند. چنان با آب و تاب شرح می‌دادند که گویی قصه تعریف می‌کنند. کارون از ترس رنگش پرید و به لرز افتاد. پیش خودش فکر کرد، مبادا بخواهند با پدرش چنین کاری کنند. یک باره یاد پدرش افتاد. به تندی از آنجا بیرون آمد و بی‌هدف توی پیاده رو دوید و پدرش را صدا زد.

خیابان را تا ته دوید و آنجا به یک سه‌راهی رسید، اما از پدر خبری نبود. نمی‌دانست چکار کند. وحشت زده اطراف را جستجو کرد. گنبد دیده نمی‌شد و ناپدید شده بود. مجبور شد از همان راهی که آمده بود برگردد، اما حتا نمی‌دانست چطوری برگردد. مطمئن شد راه را گم کرده است. از ترس گریه‌ش گرفت. همانطور که تندتند راه می‌رفت، غریبه‌ی بهش تنه زد به طوری که نزدیک بود بیفتد. حالا دیگر غریبه‌ها را می‌شناخت. از ترس دهانش خشک و تلخ شده بود. هراسان توی خیابان‌ها چرخید تا یک باره به ساختمان‌های بزرگ رسید. حالا می‌توانست گنبد را ببیند. سعی کرد به سوی گنبد برود، امیدوار بود پدرش را آنجا پیدا کند. همچنان که تندتند می‌رفت، هر چند قدم سرش را بالا می‌گرفت و گنبد را نگاه می‌کرد که از نظرش دور نشود.

هنوز زیاد جلو نرفته بود که دوباره فالگیرها را دید. بعد همان فالگیر قبلی جلو دوید و گفت: «باباتو می‌خوای»

با حرکت سر تأیید کرد، گریه‌ش گرفته بود و بسختی حرف می‌زد. فالگیر کوچکی را نشان داد و گفت: «تو محله گلدشت، شاید اونجا بتونی پیداش کنی.»

مثل ترقه از جا جهید، اما احساس کرد نمی‌تواند بدود. تنها صداهای مبهمی می‌شنید و اشباح سیاهی را در اطرافش تشخیص می‌داد.

پیش از آن که به کوچه برسد، از روبروی ساختمانی گذشت که لاشه‌ها را آویزان کرده بودند. بعد شبیح خاکستری چند غریبه را دید. همه نیروش را جمع کرد و به سوی آن‌ها دوید. وقتی به پیچ کوچکی رسید، با دیدن غریبه‌ها که داشتند مردی را کتک می‌زدند، در جا خشکش زد. کمی که دقت کرد فهمید مردی که روی زمین افتاده شبیه پدرش است. نفهمید چگونه خودش را به آن‌ها رساند و پرید روی یکی از غریبه‌ها و دست در گردنش حلقه کرد و موهایش را چنگ زد. غریبه دیگری جلو آمد و دست انداخت

پس گردنش و خواست جداش کند، اما او همچنان موهای غریبه‌ی را که روی پدرش افتاده بود، تو چنگ داشت. همان جا بود که صدای پدرش را شنید: «منو بکشین، اما با اون کاری نداشته باشین»

غریبه‌ی که پس گردن کارون را گرفته بود؛ بسوی او برگشت و نگاهش کرد، اما هیچ نوری در نگاهش خوانده نمی‌شد. نه علاقه‌ی و تنفری. تنها چهره خشک و نگاهی سرد. و با سالکی درشت روی گونه راستش که مته بال جیرجیرکی برق می‌زد. آنوقت دشنه دسته سیاهی هوا را شکافت و دنبال آن نجوایی شنید: «هرگز کسی را نکشتم، الا فتوایی دادند که او کشتنی است.»

پیش از آن که دردی احساس کند، خون همه‌جا شتک زد. کمی که گذشت سوزش گنگی احساس کرد، بعد ماه با شکوه و جلال تمام، پاورچین پاورچین پایین آمد و همه جا را غرق نور کرد، نوری سپید و خیره کننده. همه چیز در پرتو نقره‌ی رنگ ماه می‌درخشیدند. بجای آن بیرون آسمان تاریک بود، تنها ستاره‌ها مانند گوه‌های آتشین چشمک می‌زدند. کارون احساس کرد همراه پدرش در آسمان پرواز می‌کند، جایی میان ستاره‌ها. برای آخرین بار نگاهی به پشت سرش انداخت. برادرانش؛ ارس و ارس را دید که به همراه مادرش بالای سرش زانو زده بودند. چشمانش را بست و زمزمه گنگی شنید: «از خون گلبرگ شقایق‌ها "گلدشت" رنگین شده است.»

اولی: «دوست داری پدرت بمیرد تا صاحب میراث او شوی؟»  
دومی: «آری، اما بیشتر دوست دارم کسی پدرم را بکشد، تا هم دیه بستانم و هم میراثش را.»

## ارثیه ای که ملأخور شد

بهرام خسته و کوفته از مراسم خاکسپاری دوستش برگشت و یکر است به اتاقش رفت. گیج و منگ نزدیک پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. هنوز باور نمی‌کرد، حسین خودکشی کرده است. زیر لب نجوا کرد: مگه نه اینکه همیشه می‌گفت، آدم باید مته سنگ خارا سخت و مقاوم باشه! پس چرا این کار را کرد. او که هر سختی را تحمل می‌کرد، چه موضوعی وادارش کرد دست به این کار بزنه؟!

هوای بیرون سرد و ابری بود. چند روز بود که خورشید تو آسمان پیدا نبود و چیزی از آسمان نباریده بود. ذرات چربی و دوده تو هوا موج می‌زد، اما از بعدازظهری هوا کمی نمناک شده بود. حتی بخار کم‌رنگی روی شیشه‌های پنجره را گرفته بود. بخار شیشه را با دستش پاک کرد و به پشت بام خانه همسایه‌ها چشم دوخت. از دودکش بام‌ها بخار رقیقی بیرون می‌زد و رو به بالا پیچ و خم می‌خورد و ناپدید می‌شد.

یکی از آنها خانه پدری دوستش بود. جایی که در گذشته خاطرات زیادی با هم داشتند. پدر و مادر حسین هر دو از دنیا رفته بودند و او به اتفاق خواهر و شوهرخواهرش آنجا زندگی می‌کردند. خودش می‌گفت از پدرش چیز زیادی به یادش نیست چون سال‌ها پیش مرده بود، اما مادرش را که به تازگی از دست داده بود، خیلی دوست داشت. بعد هم که خواهرش ازدواج کرد، با شوهرش

آمدند توی خانه پدری‌هاش زندگی کردند، اما او با او نمی‌ساختند و همیشه باهم دعوا می‌کردند.

بهرام ناخودآگاه یاد آن اتفاق افتاد. زمستان بود و برف زیادی باریده بود. حسین عاشق بازی شطرنج بود، اما چون شوهرخواهرش آدم مذهبی بود و مخالفت می‌کرد، برای همین او همیشه پیش دوستانش بازی می‌کرد و بیشتر با بهرام بازی می‌کردند. بهرام شطرنجی داشت که دوستش عاشق آن بود. آن روز یکبار به فکرش رسید آن را به حسین هدیه کند. وقتی خواسته‌ش را عملی کرد، دوستش باورش نشد. برای همین وقتی فهمید جدی است، چنان خوشحال شد که نتوانست آن را از شوهرخواهرش پنهان کند. هنوز زمان زیادی از رفتنش نگذشته بود که خواهرش هراسان نزد بهرام آمد و گفت حسین دوباره با شوهرش دعواش شده است. بعد هم گفت همه‌چی سرشطرنجی بوده که او به حسین داده است. شوهرخواهر حسین با آوردن آن به خانه مخالفت کرده و تصمیم می‌گیرد آن را بشکند، حتی با هم گلاویز می‌شوند، اما وقتی خواهرش دخالت می‌کند، شناسنامه و وسایلش را برمی‌دارد و با قهر خانه پدری‌ش را ترک می‌کند. خواهر حسین می‌گفت شوهرش معتقد است، بازی شطرنج قمار است و از بزرگترین گناهان کبیره است، و حتی می‌گفت هیچ مسلمانی اجازه ندارد به صفحه شطرنج نگاه کند، چه این‌که بخوهد آن را داشته باشد و بازی کند.

بهرام خودش را مقصر می‌دانست، برای همین سعی کرد دوستش را پیدا کند و او را به خانه باز گرداند. غافل از این که دوستش تصمیم خود را گرفته بود، چون بزودی فهمید با توصیه یکی از اقوامش توی کارخانه موزائیک سازی بیرون شهر مشغول کار شده است و صاحب کارخانه همانجا اتاقی بهش داده است، تا زندگی کند و از کارخانه نگهبانی کند، بدتر از آن برای همیشه درسش را رها کرد و دیگر به سرکلاس حاضر نشد.

حسین با اینکه از همه کس برید، اما رابطه‌ش را با بهرام قطع نکرد. حتی آن‌دو صمیمی‌تر از پیش شده بودند. حالا دیگر این بهرام بود که بیشتر وقت‌ها به اتاق ساکت و دنج حسین می‌رفت و ساعت‌ها شطرنج بازی می‌کردند، بدون اینکه گذشت زمان را احساس کنند.

بهرام با یادآوری خاطراتش افسوس آن روزها را خورد. می‌دانست چقدر خوش بودند. حسین با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و تفریحی جز شطرنج نداشت، برای همین بارها به او گفته بود. «بهرام...! فقط دو چیز بهم آرامش می‌دهد، شطرنج و خانه پدری.»

وقتی می‌پرسید: «مگه از نظر قانونی سهم تو از خانه بیشتر از خواهرت نیست؟»

با اندوه جواب داد: «نه...! خانه در اصل به نام مادرم بود. اونم تو وصیت برای هردو سهم مساوی تعیین کرد. تازه وصیت کرد تا زمانی که خواهرم زنده است حق فروش خانه را نداریم.»

بعد در حالی که اندوه و کینه تو چشماش موج می‌زد، با نفرت از دامادشان بد می‌گفت، اما چون خواهر و بچه‌های او را دوست داشت و ذاتا آدم مهربانی بود، گذاشته بود آن‌ها آنجا زندگی کنند. فقط آرزو داشت یک جوری بتواند پولی تهیه کند و به خواهرش بدهد تا برای خودش محل دیگری بخرد و از آنجا بروند. با این که بهرام می‌دانست؛ آن‌ها دیگر با هم رفت و آمد نداشتند، اما حدس زد خودکشی دوستش بی‌ارتباط با شوهرخواهرش نیست. اما فکر کرد، چرا چیزی به او نگفته بود؟! آخر حسین همیشه در باره کوچکترین راز زندگی‌اش با او درددل و مشورت می‌کرد.

موضوعی که بیش از هر چیز بهرام را آزار می‌داد. تو همین فکر بود که صدای زنگ در را شنید. معطل نکرد، تندی رفت در را باز کرد. آنجا بود که صاحب کارخانه موزائیک‌سازی و صاحبکار حسین را شناخت. با دستپاچی او را به داخل خانه دعوت کرد. اما صاحب کارخانه تشکر کرد، فقط آمده بود پاکت نامه‌ی را به او بدهد که حسین پیش از خودکشی برای بهرام نوشته و آن‌را توی صندوق نامه‌های کارخانه انداخته بود. چون حدس زده ممکن است نامه مهمی باشد، خودش آن را آورده است. بهرام همین که نگاهی به نامه انداخت؛ خط کج و معوج حسین را شناخت. صاحب کارخانه بیش از آن آنجا نماند و خداحافظی کرد و رفت. بهرام تندی خودش را به اتاقش رساند. حدس زد در رابطه با خودکشی دوستش است. دستش می‌لرزید نامه را باز کند. لحظاتی که برایش کشنده بود گذشت تا توانست آن را بخواند.

«بهرام جان، زمانی که این نامه را بخوانی، بی‌شک من دیگر زنده نیستم. اما لازم دیدم با تو که تنها دوستم بودی چند موضوع را در میان بگذارم. شاید بتوانم در آن دنیا کمی احساس آرامش کنم. بیش از هر چیز یک پوزش بزرگ بهت بدهکارم، که بابت خودکشی‌م با تو مشورت نکردم. آخه مطمئن بودم اگر کمترین حرفی می‌زدم، تو با نفوذی که روی‌م داشتی مرا منصرف می‌کردی. اما من به جایی رسیده بودم که ادامه زندگی برایم معنا نداشت.

بگذریم اینک تقاضایی دارم؛ که گرچه از نظر تو کمی عجیب و مسخره به نظر برسد، اما خواهش می‌کنم درخواستم را انجام بده که جز تو آدم مطمئن دیگه می‌خواهم تو را وصی خودم بدانم و خواهش می‌کنم درخواستم را انجام بده که جز تو آدم مطمئن دیگه‌ی نمی‌شناسم. حتا خواهرم هم نباید چیزی بداند، چون مطمئن هستم آنقدر مظلوم و ساده‌دل است که همه چیز را به شوهرش خواهد سپرد و من هم اعتمادی به آن نامرد ندارم. خودت بهتر از هر کسی می‌دانی، چگونه با چرب‌زبانی و پدرسوختگی خواهرم را نرم کرد و بعد هم آمد توی خانه ما زندگی کرد و هرکاری که دلش خواست باهام کرد. راستش آن دعوایی که سر شطرنج داشتیم بهانه‌ی بود تا ببینم حرف حساب او چیه؟ وقتی فهمیدم اگر سهم خواهرم را بدهم از آنجا می‌روند، تصمیم گرفتم به هر وسیله شده پول تهیه کنم، برای همین از پیش آن‌ها رفتم و تمام این سال‌ها هر چه پول در می‌آوردم پس‌انداز کردم. هرکاری که توانستم برای صاحبکارم انجام دادم. آنقدر برای کارخانه دلسوزی کردم و زحمت کشیدم که مورد اعتماد مدیران قرار گرفتم. آن‌ها هم از هیچ کمکی دریغ نکردند. چون می‌دانستم هیچ چیز مثه طلا گران نمی‌شود، در این مدت هر چه پول در آوردم سکه طلا خریدم.

باری دیروز بود که احساس کردم به اندازه کافی پول دارم. برای همین با خوشحالی رفتم پیش او تا شوهرش را راضی کند و یک نفر کارشناس بیاورد و برآورد قیمت کند. اما غافل از اینکه در این مدت اتفاقات زیادی افتاده بود و من خبر نداشتم. بیش از هرچیز از خواهرم شنیدم که آن حیوان دوپا به جز خواهرم دو تا زن دیگه دارد، یکی قبلا داشته و یکی هم

تازگی عقد کرده بود. اما چیزی که نتوانستم باور کنم این بود که او با موزیکری و نفوذی که در ارگان‌ها و ادارات دارد خواهرم را به محضر برده بود و سهم او را به نام خودش زده بود.

از شنیدن این موضوع چنان شوکی بهم وارد شد که تا مدتی گیج بودم. بعد بدون خداحافظی از پیش او بیرون آمدم و به کارخانه رفتم و در را از رویم قفل کردم. تمام روز تو اتاقم ماندم و بیرون نیامدم. نه گرسنه شده بودم و نه تشنه، فقط می‌سوختم. شب که شد تصمیم عجیبی گرفتم. می‌دانستم توی دفتر کارخانه هفت تیری است که مال مهندس است. تصمیم گرفتم به زندگی آن نامرد خاتمه بدهم. اسلحه را برداشتم و شبی رفتم خانه خواهرم. اما او نبود. خواهرم گفت، رفته پیش زن دیگرش شاید هم شب برنگردد. نمی‌دانم چگونه از قصدم باخبر شد. آن وقت شروع به گریه کرد. بعد هم بچه‌هاش را جلو انداخت و گفت اگر بلایی سر شوهرش بیاید، اول خودش را می‌کشد، بعد هم بچه‌ها را. می‌دانست بچه‌هاش را دوست دارم، برای همین پای اون‌ها را پیش کشید، دست آخر هم مدت زیادی گریست و گفت از شوهرش راضی نیست اما نمی‌خواهد مثل گذشته تنها زندگی کند. می‌خواهد سایه سر داشته باشد. برای اولین بار دلم برآش سوخت. می‌دانستم بچه بودم یتیم شدیم، بعد هم مادرمان مریض شده بود، و او بود که مرا بزرگ کرد و هم از مادرمان نگهداری کرد. توی این مدت برایم پدر بود و هم مادر. حال که پس از سال‌ها رنج و بیچارگی تشکیل زندگی داده بود، من می‌خواستم زندگی‌اش را متلاشی کنم.

نمی‌دانستم چکار کنم. بار دیگر برخاستم و بیرون آمدم. نه می‌توانستم بیش از آن خواهرم را آزار دهم و نه قادر بودم دست از خانه بکشم. زندگی برایم بی ارزش شده بود. دیگر دلم نمی‌خواست زندگی کنم. برای همین تصمیم گرفتم خودم را بکشم. از آنجایی که نمی‌خواستم برای مهندس که انسان خوبی است، دردسر درست شود، تندی رفتم و اسلحه را سرچاش گذاشتم و همه چیز را مثل اول درست کردم و برگشتم به اتاقم. آن وقت طنابی پیدا کردم و تصمیم خودم را عملی کردم.

اما در باره دارایی‌م: ۱۶۴ سکه طلا، شطرنجی که خودت بهم هدیه داده بودی، قالیچه ابریشمی که از صاحبان کارخانه جایزه گرفتم و خرت و پرت‌های دیگری که چندان ارزشی ندارد. برای همین با آن‌ها هرکاری خواستی بکن، فقط سکه‌های طلا را پس از فروختن، به حساب جداگانه‌ی به نام بچه‌های خواهرم واریز کن و خودت به عنوان وکیل نظارت کن تا به سن قانونی برسند.

سکه‌ها را توی شطرنجی که تو بهم داده بودی و توی آن دعوای آخری گوشه آن شکست، پنهان کردم. ضمن این که هیچ کس از محل آن‌ها اطلاع ندارد، فقط من و تو می‌دانیم. بخصوص آن نامرد اگر بویی ببرد این آخرین دارایی‌م را تصاحب می‌کند. من بجز این نامه یکی هم برای خواهرم نوشته‌م، اما در آن از سکه‌ها اسم نبردم، فقط خواستم همه وسایل را که درون چمدانی گذاشته‌م به تو بدهند.

بهترین دوست تو - حسین

بهرام وقتی نامه را تمام کرد، مدت زیادی گیج و منگ به نقطه نامعلومی خیره شد. هنوز نمی‌دانست خواب است یا بیدار. چندبار چشم‌هاش را مالید و خواست نامه را دوباره بخواند. اما احساس کرد نمی‌تواند. نامه را به گوشه‌ی پرت کرد و به فکر فرو رفت. آن شب تا دیر وقت بیدار بود، بعد هم که به رختخواب رفت نتوانست درست و حسابی بخوابد. یکریز خواب‌های پریشان دید، تنها نزدیکی‌های صبح چشم‌هاش گرم شد و خوابش برد. برای همین تا دیروقت تو رختخواب ماند. حدود ظهر بود که مادرش آمد پشت در اتاقش و او را صدا زد و گفت میهمان دارند و باید بیدار شود.

بهرام پس از این که به طبقه بالا رفت، جایی که پدر و مادرش زندگی می‌کردند، دانست میهمان خواهر حسین است. از دیدن او کمی جا خورد. نمی‌دانست با این گرفتاری تعزیه و درگیری که داشتند چرا به خانه آن‌ها آمده است و مهمتر از آن با او چکار دارد. خواهر حسین روی مبل پذیرایی نشسته بود و چادر مشکی ضخیمی سرش کرده بود. چشم‌هاش از شدت گریه سرخ و متورم بود. یکباره همه چیزهایی که حسین تو نامه برایش نوشته بود، برایش

زنده شد. خواهر او را دید که شکسته و پیر شده است. حتی احساس کرد با مادر حسین روبرو شده است. او نیز مانند حسین دلش برایش سوخت.

خواهر حسین با دیدن بهرام برخاست و با او احوالپرسی کرد، بهرام بار دیگر مرگ دوستش را تسلیت گفت، آنگاه روبروش روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت. مدتی به سکوت گذشت تا اینکه خواهرش بریده و آهسته گفت: «آقا بهرام، می دونین داداشم شما را وصی خودش قرار داده.»

بهرام از شدت اندوه نزدیک بود گریهش بگیرد، برای همین کمی ساکت ماند، بعد گفت: «بله، ... من دیشب یک نامه از ... حسین دریافت کردم.»

خواهر حسین که متوجه احساس او شده بود، تحت تأثیر قرار گرفت و او هم چشم‌هایش پر اشک شد و آهسته‌تر از قبل گفت: «داداشم تو وصیتش نوشته وسایلشو به شما بدم. برای همین همه اونا را براتان آوردم.» بعد هم با دست چمدان رنگ و رو رفته‌ی را که گوشه پذیرایی بود نشان داد. آنوقت نتوانست حرف بزند و به هق‌هق افتاد. مادر بهرام هم گریهش گرفت، اما کمی که گذشت برخاست تا چای بیاورد.

خواهر حسین از فرصت استفاده کرد و بغض‌آلود گفت: «این‌ها همه وسایل حسین است، البته بجز سکه‌های طلا که بهتره بگم طلاها پیش حاج‌آقا است، البته هرطور شما بگید، همان کار را خواهیم کرد، اما بایستی حاج‌آقا در جریان باشن. آخه می‌دونین ایشون خیلی مقید هستن و دوست دارن همه چی از نظر شرعی درست باشه.»

هنوز حرف خواهر حسین تمام نشده بود که مادر بهرام با سینی چای پیش آنها آمد. خواهر حسین هم ساکت شد. بهرام گیج شده بود، نمی‌دانست درست شنیده است، یا نه. آنها چگونه از وجود سکه‌ها با خبر شده بودند. مگه نه اینکه حسین نوشته بود که جز آن‌دو، کسی دیگه‌ی از این موضوع خبر ندارد. تازه از کجا می‌دانست حسین چی وصیت کرده بود! یکباره حرف‌هایی که حسین توی نامه برایش نوشته بود، به خاطرش آمد. در حالی که مانده بود چه بگوید و چکار کند، خواهر حسین برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

## عاشقی که سنگباران شد

---

کفتری چرخ‌زنان بالای بام می‌چرخید، طوقی کله‌سیاه بود. دلش می‌خواست او را بگیرد. تندی رفت در قفس را باز کرد؛ تا با دیدن کفترهای دیگر بیاید روی بام بنشیند. هم‌چنان که سرش به آسمان گرفته بود، زیر لب گفت: «لامسب بیا پایین، از چی می‌ترسی؟ ... باید بدستت بیارم.»

اما کفتر اوج گرفت و دور شد. با نگاهش پروازش را دنبال کرد. آنقدر تو آسمان خیره شد که چشماش درد گرفت.

«تف به ای شانس...»

بغض گلویش را گرفت. از ناراحتی کفترهای خودش را پراند. اما آن‌ها به آسمان نپریدند، بلند شدند و چندمتر دورتر؛ گوشه دیگر بام نشستند. این بار چوب بلندش را برداشت و با دستمالی که سر آن بسته بود همه را پرپری داد. بعد که خیالش راحت شد آمد جای اولش نشست. نفهمید چقدر گذشت که کفترهاش برگشتند و روی بام نشستند، همان جا بود که صدای آشنایی شنید: «کفترت آمد!»

ذوق زده میان کفترها را جستجو کرد، اما صدای مادرش او را بخود آورد: «تورو به خدا نگاه کن بچه بزرگ کردم، با این سن و سالش صبح تا شب روی بام کفتر هوا می‌کنه، سوت می‌زنه و با خدر دستمال به هوا می‌چرخونه. خجالت بکش، هم سن و سال‌های تو زن و چندتا بچه دارن.»

یکبار دیگر صدای آشنا را شنید، صدایی که به گوشش فرو رفت و آزارش داد.

«من برای تو سنگباران شدم.»

«تو؟»

«بله من!»

باز هم فکر کرد اشتباه می کند، اما نه صدا را از میان همه بغوغو و پر و بال زدن کفترها شنید. صدا از روی بام، از جایی که نه زمین بود و نه هوا می آمد. چنان نزدیک گوش هاش بود که انگار کسی نجوا می کرد، کسی که بخواهد باهاش حرف بزند، عقدهش را بگشاید و درددل کند.

«تو همه چیزم بودی، از روزی که خودمو شناختم فقط تو را دیدم. اما تو نخواستی مرا نجات بدی.»

«با من هستی؟»

«درسته، یادت رفته روزهای که از همین بام به پشت خانه ما می آمدی و یواشکی صدام می زدی. من هم وقتی چشم اونو دور می دیدم، تندی می آمدم و با هم می رفتیم کنار قفس کفترها. اونجا مرا در آغوش می گرفتی و زمزمه تو گوشم می خواندی، سرم را نوازش می کردی، نفس گرمت را روی گردنم آشنا می کردی و نرمی بوسهت را با لبانم آشنا می کردی. تا این که بی مروت همه چیز را فهمید. آنقدر کتکم زد که تا چند ماه تو جا افتادم. بعد هم حسودان تو گوشش خواندند: «زنت عاشق شده!»

چقدر شماتت شدم، چقدر سرکوفت شنیدم. ناسزاها تمامی نداشت: کتکم می زد و می گفت: «رسوای کوچه و بازارم کردی، چی کم و کسر داشتی، کم به بابات کمک کردم، کم به خودت رسیدم؟ هر وقت پول خواستی، یا لباس و جواهر و گردش برات فراهم نکردم؟»

مجبور شدم به دست و پاش بیفتم، خواستم دست از سرم برداره. گفتم بابامو که دق مرگ کردی، لااقل نذار نامزدم آواره کوه و بیابان بشه. طلاقم بده. مهرم حلال جونم خلاص.

مثه اینکه از اونجاش نیشگون گرفته باشم، صداشو انداخت به سرش و هوار کشید: «کدوم مهر؟ اونکه رفت جای بدهی بابات... نخیر، با لباس سفید عروسی اومدی، با کفن می ری.»

تا این که خودش رفت خبر داد و آمدند بردنم. زنهای مقنعه‌ی و چادر بسر، زنهای بینی پخش با صورت‌های پف کرده، زنهای عبوس و درنده. سرکرده‌شان مچ دستمو گرفت و کشید با خودش برد. چه زوری داشت پتیاره. کفش‌هام از پام درآمدند. برگشتم او را ببینم و بگم چرا این کار را کردی؟ اما خودش را قایم کرده بود.

آوردم توی ساختمانی، یکی که قیافه تریاکی‌ها را داشت و دیلاق و سیاه سوخته بود، هرچه لایق خودش بود حواله م کرد: «بدکاره زانی، فاسقت کیه؟»

«من فاسق ندارم، اون نامزدم بود.»

زن‌های مقنعه و چادر بسر می‌خندیدند، زن‌های بینی‌پخش با صورت‌های پف کرده می‌خندیدند، زن‌های عبوس و درنده می‌خندیدند. باز سرکرده زن‌ها جلو آمد؛ چادرم را روی سرم کشید و گفت: «با کی فعل حرام انجام دادی زناکار؟»  
روی حرفم و ایستادم و گفتم: «ما عقد هم بودیم، فرشته‌ها تو آسمون ما را عقد کرده بودن.»

«کدوم عقد... شوهر تو که مرد محترمی.»

دروغ، با پدرسوختگی سربابام شیره مالید که زنش بشم. بعد که بابام فهمید، اونقد با خودش قدقد کرد تا دق مرگ شد. من که اونو نمی‌خواستم، هم سن بابام بود. تازه کاری ازش برنمی‌آمد. هرروز معجون پسته و خرما و موز و جوز و زعفران سر می‌کشید و غسل بر نونش می‌مالید. بعد بهم ور می‌رفت و به همه جای م دست می‌کشید، اما بی‌خود به خودش زحمت می‌داد.

«چی...! غیرتی شدی؟ اما غیرت را باید پیش او نشون می‌دادی. روزی که رفتی باهاش حرف بزنی، اما وقتی باهاش روبرو شدی، مته بچه مردنی لال شدی؛ حتا رنگ صورتت مته گچ سفید شد و ترسیدی بهش نگاه کنی.»

اونجا بود که فهمیدم تو فقط بلدی بیای روی بام و به بهانه کفترپرانی صدام بزنی. یواشکی مرا ببری تو اتاقک بام و تو گوشم خرمن خرمن وعده بخوونی. بعد که از خوشحالی به چشمت نگاه زل می‌زدم، موهام را نوازش کنی، با زبان نرمت گردنم را گاز بگیری، لبانم را ببوسی، دستت را زیر لباسم ببری و پستانم را بمالی تا بی‌حال شوم. بعد که کارت تمام شد مرا برگردانی پیش آن پیرسگ هف‌هفو. برای همین خسته شدم. کاری کردم بدانند که تو را دوست دارم. برای همین با صدای بلند داد زدم: «ما با هم بودیم، عاشق هم بودیم. همه کار هم کردیم.»

«چرا بغض کردی؟»

«کم عقل... چرا خودتو بیچاره کردی؟!»

«بخاطر عشق تو سنگباران شدم.»

«من بدن سنگی‌ت را می‌خواهم چکار! توقع داری بیایم دور قبرت طواف کنم.»

«می‌خواستی بیکار ننشینی.»

باور کن می‌خواستم بیایم باهات حرف بزنم. حاضر بودم ضرر و زیانش را بدم، اما لعنتی‌ها یک‌باره ریختند و انداختن تو ماشین و بردنت. بعد اون بی‌همه کسا شهادت دادند: «دیدم دو نفری لخت و پتی در آغوش هم کام می‌گرفتن.»  
تقلا کردم. پیش خیلی‌ها رو زدم. به پایشان افتادم. هرچه داشتم فروختم و به دامن یکی از اونا ریختم. تا از تو دفاع کند.

«باید چهار نفر عاقله مرد شهادت بدن.»

پسرش دخالت کرد و گفت: «دیدم می‌رفت رو بام و با ...»

«خاموش نابالغ ... شهادت تو معتبر نیست.»

زنی از همسایه‌ها گزارش داد: «دیدم چه جوری فاسقشو فراری داد.»

«دهانتو ببندین ضعیفه، گواهی تو نیمی بیش نمی‌ارزد.»

کاسبی خدانشناس پا پیش گذاشت: «صدای راه رفتن و سایه معاشقه آن‌ها را همه اهل محل دیده‌ند: «بدان شهادتی که اثبات نشه، جریمه‌ش تازیانه است.»

زبان همشون رو کوتاه کرد، خوشحال شدم. گفتم تونستم تو را از چنگال این همه جماعت دروغگو نجات بدم. اما اون کار را خراب کرد. با وقاحت گفت: «همش تقصیر زنم است، جوان را بازیچه‌ش کرده بود، وقت و بی‌وقت خودشو تو بغلش می‌انداخت.»  
گره‌ی خشمناک در پیشانی حاکم افتاد. اخمی کرد و پرسید: «راست است که با جوان بیگانه‌ی زنا کردی؟»

تو هم بجای انکار گفتی: «او بیگانه نبود، همه چیزم بود.»

«از کی با او در آمی‌ختی؟»

باز گفتی: «از وقتی که مرا از جفتم دور کردند، از همان لحظه در اندیشه‌م با او خفتم.»

«زانی ملعونه... نفسِ تو، عرقِ تو و وجودِ تو نجس است. اگر توبه نکنی، کمترین مجازات رجم است.»

بعد حکم کرد هفت روز و هفت شب زندانی بشی. دلم خوش بود تو این هفت روز عاقل بشی و توبه کنی که به زندگی برگردی.

«توبه هم می‌کردم چی نصیبم می‌شد. زندگی با او برام جهنم بود.»

«اما مستحق این مجازات نبود، تو جوانی، باید زندگی می‌کردی.»

دیگه نمی‌تونستم اونو تحمل کنم، اما وقتی آوردنم و تا کمر فرو کردن تو گودالی، یک‌باره وهم ورم داشت. بعد هم که کیسه نکبتی را روی سرم کشیدند، بوی

زُهم آور آن نمی گذاشت نفس بکشم. پشیمان شدم، بیشتر برای این که تو رو نمی تونستم ببینم. اما دیگه دیر شده بود. همچنان که تقلا می کردم، سنگی به سرم خورد. مته بچی لب ورچیدم، لرزیدم و گریستم. چشمام را بستم تا هیچی نفهمم. نمی دانم چقدر گذشت که تونستم دور و برم را ببینم. میدانی بود بزرگ و گرد، با تخته های تازیانه، چاله ی برای سنگسار و چوبه های دار. می دانستم توی این میدان، چه بدن های شلاق خورده، دست های قطع شده، سرهای بردار رفته و جسم های سنگسار شده به خود دیده است.

مردم را دیدم، جمعیتی که گرد میدان، و در محاصره ماموران مسلح به تماشا ایستاده بودند. همه گونه آدم دیده می شد، زن، مرد، بچه، بزرگ، ریش دار، بی ریش، ژولیده، ساده، پیر، جوان. هیاهوی غریبی برپا بود، اما شاید بیشترشان اختیاری از خود نداشتند. از حرکاتشان و رفتارشان خوانده می شد. انگار کودکان خردسالی بودند که به جشن آمده اند. هیاهوی کسانی که جلو بودند، به غریوی گوشخراش تبدیل شد. «سنگسار کم است، از کوه به پایین پرتش کنید، زنده زنده در گور دفنش کنید.»

اما من دیگه نه می ترسیدم و نه درد را حس می کردم. پیرمردی از میان مردم جلو آمد، عاقله مردی بود با ریشی مسیح وار. وارسته ترین و بی گناه ترین کس از میان شما اولین ریگ را پرتاب کند. چه با صلابت سخن می گفت، چه ایمانی به کلامش داشت، اما کسی گوش نداد، حتی سخرهش کردند و دستش انداختند. بعد هم بهش یورش آوردند تا کارش را بسازند، اما گولکی کوتله و تازیانه بدست، با چشمانی قی آلود آن ها را عقب راند.

آن گروه یکریز سروصدا می کردند، اما بیشترها می نگرستند و می گریستند. کاری از دستشان بر نمی آمد، درمانده تر از آن بودند که مانع شوند و کنجکاو تر از آن که میدان را ترک کنند. دوباره همان عاقله مرد پیر گفت: «شرم آور است، نمایشی هول انگیز و ددمنشانه.»

کسی جواب داد: «هنوز کجاش را دیده ای، باید ببینی بازیگران اولاد ابوعبید و ابومراد چگونه سنگ پرتاب می کنند.»

دیگه نمی خواستم تماشا کنم، تصمیم گرفتم پرواز کنم و دور شوم. عاقله مرد پیر نزدیک آمد و فریاد زد: «نمی خواهی تماشا کنی»  
«نه...!»

---

«چنین نمایشی را شاید دیگر در هزاره‌ها هم نبینی.»  
«بگذار نبینم، می‌خواهم پرواز کنیم و تو آسمان گم شوم.»  
طوقی کله سیاه از روی بام پرید، در هوا پر زد و تو آسمان اوج گرفت. آن قدر  
پرواز کرد که مثل نقطه شد، بعد هم تو آسمان گم شد.

پایان - زمستان ۱۳۸۳